

نس رو در عشق از ایام طعلی آگرم
 ترک سالی میثاد در گلشن و میا
 تو آفتاب جهان نامی محمد باجم
 نقد محبت توان و در حال حیا
 بدو چشم از میاها شد طلسم
 یک جهان را آتش عشقت بجای آید
 آتش که بر صدر است دل در دوزخ
 نیست عجز از گوشت گیری پیشه تو
 دل بسین باسد خیال آن قدر بالا
 ساقی دایم لب بزل از عیم میبار
 شهرت از قصص مکتوبی است نامدار
 چشم گریبان مناسبت از دولت آلود
 در دست شمیم من اما در دریا
 تو چشم من نشوی آن دل آرا
 حسی که است به عشر سرخ و سکه
 آفریدار بسکه آید و در جهان رها
 اتحاد و ملل و کل معوا در مانت کرد
 کجا تقوی هستی میرسد نص کلامت
 دلم در عشق کاری کردی پیدا
 رد گامی را سر و گوشه گیری کرده ام
 چشمش آن آینه روحت عرقی دیگر مرا
 اگر داری نظر محض من سر من
 تجسیده است آنکه زبان در دهان مرا

در پی دیوان معانی بود در کعبه
 پای بر کسان کردیم آخر رنگی را
 دیم و مال نظر کن کجا سانی ما
 کجا کینه باشد صبح اول آفتاب
 دهن چو مردگان از دست میباشند
 از پی یک سمع مسودت مدبر و اسما
 بی آتش سنت مالک العان سید
 هست از مال در عمارت مالک
 میرسد در سینه میمن از عالم بالا
 هر چه که نور مانند یمنه میبار
 مصرع حسیته باشد شهر چه دایر ما
 که سود نامه عصا که کور بود اسما
 چوایی در چو آینه خیران کرد و خدا
 مر آرد در مره و سب و سارا
 علما این سپید کرد ملارا
 گردید با جویش را بود چو پندار
 آنکه سر حسا رنگلوی تو میدخل را
 که میدار دل جان محسن چنان بدو
 که خود گشت عیازی کرد پیدا
 گردام از پای خواب الهوده قطع این راه
 آتش عمامی او تا کرد و جا کستر مرا
 که یک لیلی حرام است و در جنگ علی
 هر دو که جوشن کاسن مدادی میان مرا

قسرب و دما جس اید و میرید
 بر سر رخ لغو برگ حسن دل
 بد کسم اندید می دایم دوا می را
 چا می ایان مار مار را و در دست
 هستم کمال رخ چون صبح تو هر روز
 در نگاه اول حسرت کس در روی اند
 ناله خوانیده او را درین میدان
 صبح خیزد تا امید دلها میکند
 سست علم اگر دوا به دل عساکر
 قاتل و گاه او دست را بکشد و بجا هم
 یستایان از چشم او میسر و لگای
 بحسب راه چون فریاد اول
 تن صدرا حیا هوا دارم
 بود که او متوان است لیک اندازد
 مقام شد مگر دیوانه حسن بر روی
 خیا پر در ده یار است آن چو شکار
 حسن عمر درصال او که گنج سالکان
 تب مرا لیس جوان سالک پیدا
 م مرا که در شکل خود ام پیدا
 کسکه دیده بر لبت کس از دست تو
 ترو آن یو فاکر می ای حسن
 فردی تو هم چا می دایان لا اسد مرا
 از عروت دور می کشی هم می خواهم ساه

چشمم بر یک مهره میدان صد میاید
 و کوش سحای کسج بگر و مرا پرا
 سوزن و الشش سحوا هم می روی تو
 سر دل حواش شمس از منی کس
 دارم سر کسوی حواسم تو نشد
 میروی چون سودا و درین اودین
 دست با شیری و گردن آفری با سار
 سینه می رسال با سینه شان
 سرور می با سدا آخر تخم بر برگ را
 حسم کس را صبح سگی سید اما مکن
 گدازد و چون کسی بسیار تنها
 است اریس خدا آن یار تنها
 که نگویش سر عساکر مرا
 ران لکام ما چه حسن و درین
 که غیر از سنگ نومی نیست طعنان
 چشم سبب باید در چشم دل ساسان
 حوا می چون هما در روی عساکر
 مگر فکر کسی صورتش کشیده
 کسی که هست پر سدا بر مگر پیدا
 بگریم که جساں صورتش کشیده
 داد هم آن آمد و دست اسل حواس
 خوشی در صورتش لور اما سدا
 سر حر و گردن و حوا می بر پاشد

آید هم از صیغ پیروی بر نمیدارم دعا
 شمع ما بپرداز و اصل شد نصیب
 در سودا و لطف معنی ای سیر چشم
 چشم بر روی تو افتاد و گریه را
 عاشقان ستمی همای بود دل گیر
 حسن در آرزوی دیدن چو سار کفی
 زاده حس است اما جور در دکان هم
 آتی دای بر بخت نرول که حرم بود گل
 گوشتان اندک هم یکس معنی کالم
 هر که خواهان عاشقان بگریه آمدند
 از آید آن غم لب چو آوا گاهی صبا
 هر قدر آن مهر و سواد پر تو مرا
 بر پیر کی از آن سبب کشش بود مرا
 اساده ام ز جیرت حس بود سر گران
 صد چاک کردلم ز کشاکش بود مرا
 دیدار او اگر سود و در سبب
 مردم هم عسیم احوال شیدا بود او را
 از حکم خدا سرون یک کس و عالم
 آن کس که بی رحم در ملک جهان آمد
 قتل است گناه و غضب حق پس کما
 شمت کمال تو کجا و بد کما
 مات با گریه میل تو حور و پری مگر
 م در کشید عیسی محراب رستم

آنچه بر کس کرد آمد کف مضام شد مرا
 سیدی او میان دل بر ما ماند مرا
 هر چه عاود آن آب لقا باشد مرا
 و جیرت متوال بود و گریه را
 اس چسبکی است که سار بر سیر آید
 بدر گاه و در شام و سحر و سحر و دما کشا
 تا راجه دین بر نشو و گریه یکدرا
 سار بر روی ما سیه چون ماه اال
 مادی حکایت یکس چو دای لال
 اگر خاک کوئی دلم از سیر در عرمان
 بر ما است مگر دوی گل از بر ساقال
 می سراید بود دل اسید با و بود مرا
 چون نخل شمع آب را نقش بود مرا
 از آب آینه می شیش بود مرا
 بر یک رقص و می تو و لکس بود مرا
 میوشت و گریه چس حوس بود مرا
 در جواب عدم رستم جدا گید او را
 عم نیست را عیاران گریه گید او را
 در وقت هم محبت عجز از کسید او را
 رقص کجا و مادر مشکبخت کجا
 بر کس کجا و غم کجا استرن کجا
 این ما و این کز من و این کز من کجا
 کس اگر میشت و تاسه سخن کما

دل کجا آمد در رسائی من است کجاست نگاش را وادی و کجاست درین راه	ساقی کجا نوشید کجا انجم کجا وادی کجاست و جاسر را و کجاست کجا
آمد و مل آه چه دارد کجا دل دیدار و کجا و سیب حس کجا	
غم آمد روح او مار مارا چو در حدیث در دل مار مارا لونی خو آگاه را بید عالم دمی کجا بدست حال از عجم بهتر سبک کوی بود همیشه و عجم کسب نمود نیست تان را اسود و کسب افتاد لیسک سبک حوادث کسرا در فقر نیست آرد رسم در مرا حور یکدیگر حس آل یار در کسب عشق است سار سس دل رسد چشم پوشیده خیال تو کم را نکند کو عجم کس کج اسود اسود گوهر اسود او فتد اعدا در دایان کج رهبر را شکوه کرد دل در اسد ارد نسیم آفر تو گری سوی او کجا چشم نوحه شدی روح بار خود دل کجا ربیم بهر ده نامه حب آب کجا فدا ده است هر جوت و شب کس کس تمام عشق جد سوار بر دل حس	در حیرت بر و سد مار مارا دمی از لطف خود سوار مارا حد عجم از تهمت عمار مارا شد آن بیستی عجم و مسار مارا که بیوی خود کس آوار مارا حسین لسیه سبک را گریه سوز مارا مودار گشت کاسه سبک کسرا افتد کمره برشت کارار کسرا لودار سیاه چستی او در کسرا سر گرم رقص می کند آسپند حرما تهای تو دیگر موسی نیست مرا بیم بستی فارمود بای حواس آلوده در عجم حمال رحمت کس بر کس ایکه طی کرد دل لیدیانی رو مود را رده نرس حو عرب بلال عید مرا و گریه ملوه او هست حجاب ایجا تحت لیس کس رده گی حباب ایجا مرگ کجا به آه هیچ ر متاس ایجا که خاک سیه و دل چوبست نوح ایجا

خنجر دل آید بیک دم و دم بدست عالم
 مگر آید کول مالک از رنگ بودی دل
 سینه صیقل از ما گریه وصال آن ماه
 گفت آن جسم من گوید سچا که ترا
 سوختست ز ما به دم مرغ و مرغ
 و من چو چرخ و چرخ چرخ گل است
 حلال ما پس بیاری تو اے کرد
 سر به داده حرائی خموش ای طرب
 و مختار یا اگر تو ماشی رقص من
 رقص منی برای گدائی مگویی او
 گفتیم بخت برای پناه و حسن کجاست
 اگر چه قاصدمی سردار لطف کاتون
 فاد و مهر چو پس رقص ازل مرا
 کارم بود صف نامی نور و ساد و ساد
 سنگ آدم به فکر برای و بال او
 ناله ما رحمان ساد در آن عشق را
 نو و در ملک جهان کاسه او بی چراغ
 به شام کسی آید نسیم نو کار مرا
 افکنده است آن همه از خود جدا مرا
 اهل جهان همه لقمه شاد که داند
 رن و سن که چه گرد و صلا لث و امار
 نیای سرگرد که روی نظری نیست مرا
 خنجر من که معیار است و جسم

دهم و هر چه جوانان جوانان
 نس آدم آرد و سید لغای دیگران
 نظر و اشک بود از سر و روی ما
 هست با عیاد و منس منس آموری
 نوونی مرده به سم در راه دوری ما
 جوتم مرغ دل خود که نعل است سرا
 حلت معشقه و گیسو چو نعل است ترا
 نگره گوشت را آرد لعل است ترا
 آمدنی رسید به عیس و روی ما
 خندید و گفت سحر کن ای میبوی ما
 گفت که در حیات طلق لوامی ما
 رسک می آید که بند روی محو مرا
 و عشق با اند متوان شد طلق مرا
 انداخت صریح نو فکر لعل مرا
 کمر بست منسل منسل فی نفس مرا
 اسک داری یکدیگر حکیم روان عشق
 سمیع است که در گوش دو مان عشق
 تا آه گرم به از سمیع سر مرا مرا
 میجو ام از وصال نو ارد جدا مرا
 که در کت عشق که چه کوشش گدا مرا
 ای ششواک د و ا ام الندا مرا
 آمار مال که اردی صریح نیست مرا
 ...

سر بر اشک دامت حسن که میدارد
 چراغ دعا در روی لوتاب در آب
 چون حکمت حدیث سبایا افکند روی
 چنان در سر چرخ یار در حق گشتند
 ز آب رقیق حمالس که در در آتش
 حسیق بر موم سیری معده بدویم
 زگره ام سده ششم بر آب در تیر آب
 هوس زگره بس است در حساب است
 رسیدن گریه بس فی حساب در سماع
 دعا در حق لصدف یروی و در آب
 مای عمار آتام با حسن عسق
 ز روی ابروی و دنا نس سینه گلاب
 نکند اوار گلاب خطا و مراد شود
 نو و سکن بدلی رست در محرابی عشق
 تو هم در لب ما را به نگاه لطفت و گرم
 سرور حشر چه ما را بسود و شمس
 مدد گوید حسن سرور آستان ارد
 اگر ابدی سعاد آن حسین دریم ما
 که می آید سر امان که بی او چون حاضر
 هر که از تاثیر عشق گلدان آن که به
 در تب و تاب است از عشق عروا بس
 که آسبید بس که باشد زبانی ز کوهی
 در هر حسن آنکه می آید در حسن

شماره خاطر او اطلای گریه ما
 در چشم حجاب آسب و در آب
 رسد بدین خواص حجاب در تیر آب
 که سده گریه حواص لعیاب در تیر آب
 سده سب مای دریا گلاب در تیر آب
 فتاد و در حشر حساب در سماع
 دعا در است در حجاب حساب در تیر آب
 اگر چه عود در دم فی حساب در تیر آب
 سیاد مطرب و دینک در آب در تیر آب
 که در روی حمالس شتاب در تیر آب
 لسا مدگر حساب حجاب در تیر آب
 مست اعلی توان شد انا که گلاب
 رتبه حساب گلاب و شمس معده گریه آب
 گریه شد حشر جان شمس اور و سبک
 دمی که کس بود غمگس از بس بار
 مکن طبع مراد و ستارین ماب
 نکو کس از که مر احیام کار بس
 رشمع آنکس سرد آه گیر و حواص
 ر حشر چشم وادامه در شاه و گلاب
 نسود و روی گلاب اگر گریه مای
 هست بهر از مر و گل گلاب و مای
 ماه ملو در میهم می یکوی مای
 مر و ماسد سیدی در حشر آب

خوش آمد که رخسار اختیار بدو شد دل میاں دور لعل تو متحد می کرد چشم حلق خود را بد ما با نگه دار همان در چشم ز قیدیاں چو سناست	که لب میس جزا هست ما در دل س چو ز ابدی که گدازد ما در دل س تو با عادت سمان لسان در دل س ریار ندوم از ما بس در دل س
--	---

روایت نامی فوقانی

ای واهی سرس طالع حواید که چشم می متناهد اندر دین مرغ امید او تو چو ناموس حر سائل شیدا می چشم بر روی نواد داد و مص غمش حیرتی دارم که چون احوال خود سار می حالتان ترا بچرخه ز سالک است مرد حسن چو پرستش عیان من تا حتم به شام عمت از گریه سعیدیت آه تا از چشمه راز این چشم بر قی لسکه کا میدم شام اسطوره شال پیکس از سبختی و هم آشفته یابرس است آنکه دلم ملوهد گاه است موتی که کمر متعلی مکرار بدن است من در صفت کا کل چشم تو در گویم یوسف جمال آن رخ او در دانه است هر چند رخت رندگی او در اسطر یارب کدام نامه بکسراں نامرد در سینه ام ز عشق سودا عشق او	مخروم رویدار بود در عین صفاست دانه های را که از اهل کرم سائل گرفت مست معلوم کجا آن ست هر حالی است دایع عشق تو نگه عیدیک بمالی است بست این آید رویان کم کسیدن کمر هر حلقه محالو دمار این تحلیست عیراد بامست آه مداوم حوان صبت در حده ملا پیش نظر صبح امیدیت تخل امید من بی برگ مار و هریات کس نشان جسم من در چشم چو ل امر است کا کل شکو و دمار حسن همسریت در جسم راز من رگ جان تدر آه است علی غی چیر مدد من سخن گریه است آن ما در بین ست و عزال من است یعقوب گریه من مضطر مدد است چشمیت بسوزن گیس شهر مدیده است کاخ لعل یار کسوتر مدیده است میخ دل ایچ مدد سمب در دانه است
--	--

هر رسد به توبه بگره خود به غمت
 با دل بر جسد به دوچار خموشی بگره
 بهشت بگره چپه روح دل غافل
 در آن ادا به سر مدگی دار جسد
 به بخت سبزه خواهم مزایه دلش
 به چشم او ده مندل با کام مست
 تا آب انوار ما را گوهر دریا او
 می به سر سنگ ما را شیشه به نواز
 گشت نام پناه طبعی که منگوبه حسن
 آنگاه که میاید وای سر که خاکشن
 نور آری به دو چشمم رو به دست
 ما را بر لقمه صبح به مهر خدای تو
 کنگ از شوره به محسوس گلستان دهم
 اسرار ما به گهر جویس انفعال
 ساه حسن لو ماسق بر روی چو شمع
 خرم به در او حفاقت بخت نیست
 از خمی ایام رد دل ناله به رجاست
 اراغیت بگره دو ما تم جو خاتم
 تن می گویم به مسجد ماسق نادر سوات
 سیر معاش را سنان آن به بحر و کس
 رلف ساه به دست بر روی کار حسن
 آرا دل آسفتگی در خاطر دیگر است
 مردیم به دست از نور بر سر تو مید رنگ

مردیم به دست و دل از احمد به دست
 از میان دیگران ما به تنگی گشت
 یا جویس سر بر کس مرهم در گهر
 آنکه دست ترغیب بایر و شش را دید
 که هم ما را به رب مشوق آن قد به دست
 حسن بگره گلایا با بحر ما دام
 و صدف عاصبت سیاه گوهر باشد
 هر که در حقیقت بر می رسد بر سر لقمه
 خوشتر آوار دیگر ارمال به بخت
 که همه به هم شوند بحر ساحه گمان است
 هر اندر رسید مرا به رسید دست
 دسوار و دست سده و ششک مدیک
 عاروب می رسد به صید حمید دست
 دروازه شود به نوبت گهر به دست
 بی در به دست و گهر ما را در دست
 این اگر آن نصیب پس چو بخت نیست
 این سلیقه معصا و کار و صند است
 حرام تو قفسه به بکس دلی غلب
 حق اگر جویس بحر با دست بر اهل
 راه اسباب دریا و سر چشمه در دل
 و گشت را را لاله سیر است سلیقه
 سطر گیسوی ما را سوزانده به دست
 صاحب این خانه طبعی اشک بانی

هست مرد و ششم حسن احسان
 اگر چه با سبزه دونه سبزه نام
 مانگد عاشق را بر حصال
 از محال لب مسحار
 مانق ای غم کجاں من مارگ
 ماه رو به مرا حال حسن
 شیر سدا رطله رنجور در گوشه خدا
 سرده پوسی در جهان و صفتی خوشتر
 سرختم دور لب او در پستی است
 خسب تو باعث عشق منی
 راه توئی و اگر رو کعبه در سرت
 مار را نیست گرم رسور درون من
 گویم چه حسن عجم دل را با پر خوشتر
 گوشه دار دنیا گرم را که از جاسید
 دور و شب با چشم حیران نیست
 جی تو احوال دل اگر من است
 حال مسکین به گوست چشم
 چه چشم آن است معرو
 مهر بهای عشق در گوش
 در حسن طبعه باره می ناید
 هر دم به معال است جونی تو دل
 یک جهان در آرد می بدست اعدا
 اسدا و ارحم آید هجوم معرکه
 در و دل اعدا و اعدا اگر که مست

اگر عدا کوی ما مان گردن تصویر است
 در دل با هر حسریانی مست
 یارم از ما و لو خواست مست
 مانو عدا سبزه هر مان مست
 که مرا حسرت تو یار جانی مست
 آه یک دونه هر با سبزه
 حاد و رمان خراب از مرگ محو
 سوری عیشی به آینه اسکندر
 آشفته به دست من مسلمان است
 آینه تو موجب حیرانی من است
 سبک و دست من و مسامی من است
 آنا و کشتور و یور و برای من است
 طاهر چشم او سیم سبالی من است
 عاقله با نهادن اعدا من است
 هر و گره ملای عاری من است
 صحت و شوار صبر و سکین من است
 آه و چین و فاسه چین من است
 آه دل سرد و در پی من است
 خاک و منق است و حسرت من است
 سا که امید دار و پر من است
 معسوی به دیدیم که عشاق تو است
 سر کوی تو از نظر طاهر است
 عدا و لبیک هر حاتو و لبهای شکر است
 خلی آو من گرد و تنگ تا سبزه است

مسرح الساجدین
 حال ملت مدبری متوکیه کون کون
 آنکه فی بره و دم روده است این
 آنکه خود شیدرج و راه جیس سایش
 آنکه در عین کائنات علم و دست هم
 گفت را مدو نظر کرد دست سحر را
 سحر به عمارت ممشق آسودن
 شیع که کعبه را که در عید برید
 مست سق تر که در دین و دنیا
 نگذری ماه سی بر صبر الحسن
 مدیده ام روح ساقی بهو و حرم
 تهر هم بهرستی صفت حرام
 تر اسیم و آه در حرم و حسن
 آن جبر و بر نور و ما را رعاست
 ما را در نگشت قوه کیست و حاست
 ما کرد را در روی عرفی ما که کائنات
 در دل ایمان و دلی می و دست
 شب بی صبر و کائنات و در دنیا
 ادعیه علم عشق و مشهور تمام
 که نام ترک دل اما در میان
 خوش آنکه در سر او چشم است و حواس
 جو میرا پی نصیب میهای جبر
 نشست در دل من آنکه کین

[illegible]

چشمم آنکه چو حسن قد و تشنه ای هست
 در عالم است لعل و دانه و لعل و دانه
 حسن را نه جانان سپید بانی
 در دل چو یار آن ملایم و کمان گشت
 با بملای آن نهی تنگ گشته ام
 ز رنگی در هم لعل گردیده و آهی سرخا
 گره از سر و ما دور آتیم با مد کل
 ما کس که آسای او حسن شسته است
 دل باشد آنکه دردی از علم باشد
 کوه کس می گشت ما جسر و کوه و ساق
 حسن رعرت آورده و می خروش
 عکس بسیار بود در حاکم سرافاده است
 مرید و می جو چشم من بحال آساده است
 را نه و را در دل آنکس که گاه دست
 عین است و در دل غیر از در و دیوار
 عواصم آن جویش مسور کس
 رنج الیاب محروم است را بد
 وی را هر یک صد ناز و سیرت
 سر کشی های تو می کرد علم در عالم
 شب که نودی سر جمده مان از سحر
 نیست حرمی بر ران عجب حرمه علی
 در لب که سرور علم در دل شکست ما
 هر که آمد پیش حاکم ناست عالی ماره

سال سرو سی گرد و ماه و حسرتی است
 همدان است فی رحم در خود آراستی
 بهای مال کسور ویم سببانی
 صد تیر آیم آر سیر آسمان گدشت
 آه و دعای ما حسن از راه کمان گشت
 کار و اساطی کر راه و گرد و آبی
 در دل سور نام داد و آهی سرخاست
 بچو لعل و یارهای جویش گاهی سرخاست
 کمتر از سنگ است گویا می سر و شسته است
 جسمه پتیر و چشم من حر آت شسته است
 که بحر رحمت آمرگار در جوش است
 مر و نه اندر دل آفات آساده است
 کایس را و در دست بحال آساده است
 سید مات پیرستان کم زیت آساده است
 در کمان مرین مصرع و لعل آساده است
 قرار گاه تو آخر کج نامیک است
 که او هر لحظه در سحر فتوح است
 یک جهان خلق خدا بهر تماشایت
 سر پر گشته که بالایی سنا هایت
 عکس دیدان تو تا اوج شرمایت
 بالسم صبح ما بدر حرم نومی تو رفت
 که آفات قیامت شرار آت است
 چو کس فی بهر ارمین و ان آت

استدار لطف دار مهر تو هم صب
 حسن امید رحمت چون مدام
 تپید که مایه در من فاسد است
 او با من و من طاعت دیدل دایم
 گر نذرید میر لعل تو دل من
 مانده روی او مو اتم نگاه کرد
 در هر طرف که دید که کام و نفس
 تحت فی رحم کعبه ابر من
 است کرایه و کیم که نهد از مرگ
 طره یا لبس یا بر من که رس
 حتم رحمت از دست جیس حفا
 هر کس که دید روی تو صورت کیست
 در هر طرف به جاو سانی کند نظر
 و تراں سدل عشق تو آدنی هست
 از کلب ما ماں سخم آبرو است
 در مرد و سوداچی دور لغت کما
 عجب صفت در عجم آن گلبدن
 فعل بهار است به آن گلبدن
 بلخ شد اگر به مراد به به
 آرد و او صفت بخشان و تم
 آن کرد که چشم روح او نظری است
 چون رحمت به ما که آرد و حسن
 صد بار اصل در نفسی گردد اسیر من

دل من رن کسا کس نادریم
 که نام کار سار مار جسم است
 و سوار چنین آه دیگر مرسله است
 درم گله از نعت رعایاں گله است
 مسوئی دوا به حراس سلسله است
 با من در سب اردر گریه ساد است
 لغو بر بار در نظر من ساد است
 حسه در من سوزی نگار من است
 بر سر کوی او مرا به من است
 مرگ را به و دیگر سار من است
 مردم آرد جسم بار من است
 صورت کبریا بل یچ صورت کسبه است
 آنکس که می رسد و عدل کشته است
 نودن اسیر لطف تو آراوی هست
 مرده ام و در یسلم آرد دست
 ماده مسک حتم آرد دست
 چاک دماں روم آرد دست
 خوردن می در جمیع آرد دست
 حسه شیرین د هم آرد دست
 زان حسن ارماں و تم آرد دست
 در سینه دل بارش و جی حش حطری است
 آنکس که دیم مرگ دو مدد و مرگ است
 مرعیه دو مدد مار مار و مرگ است

خوں سر قصا بر سر تن آمد میر اندخت
 از کمر و راحا که رود اهل جهان م
 را پیش که سود ملک سجده آوم
 مرا عشق چه اصال آهاده در پیشست
 چسب و عوی وصال و در تیب چرخ
 گذشت سایم و فرات و درین صبح صال
 قوت نسا هدی و مراد تویت عوی عشق
 سر که دایع حسن رفته رفته گرد
 مرا که دیده سخا می و دل کانی هست
 کدام عاشق سو ریژه در پانی هست
 مکن شکسته دل ایام ای خدا ما قر
 مهر طرف میر لعل تپان بخون است
 کسیکه کار لیسو و البیق او فتد واد
 مگر دلم و کسا کس بهار باره شود
 لطر سار و عذر و رستا و دیگر کسا
 یک گاه ادا کرد و بار غشا فاما
 لست در لیس محبت حسن علاج دید
 عید مصیبت عی بر سر مست
 غم نیست سو ختم لعل عشق و چون ملک
 چشم محبت من نیست در فکر و داری
 چون مانند آگار را در درین بستی
 میر و دیو شیده یسیم خود را را ر جهان
 آموده هر دلی که شود غشای دوست

آن ساه که حمل جسم و ملک در می دست
 می گفت که عیسی هم آنکس که حرمی دست
 از بحر حسن مامید رجا که بر می دست
 که موج هم لعل را بایت آه و در پیشست
 هر کجا که دلم مستمع آه و در پیشست
 و دایع کوکب دایع مسکینا و در پیشست
 هر دو جسم بر خود گواه و در پیشست
 که آمد آمل رجا که ماه و در پیشست
 چه دانی آنکه در آغوش و در پانی هست
 که مار مرد را و شور و بای می هست
 که آزار بی این عاه که خدا می هست
 گوی مادی و عشق که ملا می هست
 که مومو سر لعلت سیه ملا می هست
 که عضو عضو کسی جمله و ملا می هست
 به من و آیه دل که خود کانی هست
 به من که حقیقت من حق حوش ادا می هست
 و گره از بی هر دو دغم و دانی هست
 بهماں رحیم و لعل من و در پیشست
 می شتر و پهلور سخی که تیر هست
 حاه من بخطر از من ناداری هست
 طوطی که آن سوج در دلمان و عیار می هست
 لعل و حلقه حسن ابر و دست و در پیشست
 رنده هست هر سکه میر و در می دست

من تو بر حاشا بحر سدا مسمای تو
 اشک حسم لیلیا بیل حکمت
 بر دست مسق و لعل لیس مرا
 سیم دیگر بر دست دوا و عشق
 گر کسی لب آلم چیم هرگز عجب
 حقیقت مدام رحیم دل یی باید گرفت
 کسکه حرم نگردد و لیس عابد حقیقت
 نیست یار رس و خوشگس صاحب
 نیست و یمن تو مارم که در دل خروح
 نمی و ادم چه دما دلت او سب
 حوت سب آن کس که در دایه او
 گل حار یب و روی کسی که تو گرفت
 تا مرا آن عولس را به حرقی گفت
 نیست در عالم کسی را طاقت دید او
 زخم بر در دل خود رساله مادر صاحب
 زخم حرام که حرام و در و کم است
 ما نیست میدام که گلی نیست عید
 باید و عور بر صدف دل بخا کرد
 محرم دما و سر لعل او در هر دم
 قانع گران شوق و هر در پیش نیست
 بر لب رحیم تو جان حسن ادم
 ساعه چشم ترا مایه برستی و گرفت
 گرفت دست تو در دست یه حقیقت عجب

چون هرگز

حوام مدامی جو پس ادم مدامی او
 در حرم مدامی ان گری می ماست
 حاکم که آسمان و زمین سجده
 رست امرای تزار لاله سحرانی
 ای که حقیما بر اسره و مدامی
 مایه معین عشق او گل یی باید گرفت
 حال تبا و در لعل او راستا و صاحب
 مکرر حال لعل را نیست ری عابد
 صدای خنده و آواز آسمین گما
 که ما عاشق جمعی نیست نه نیست
 تسلس بر سر او عبثه او است
 لعل حوام اید دل یی های بود گرفت
 دل در دل سینه حرم و گل لعل
 یار یی ربه حرمی خوشی نیست
 رسول با گرفتس را حال مایه حقیقت
 کرم مطر را که لعل او در و کم است
 خلعت او یی که شرب او در و کم است
 ادم مدامی خوشی گرفت او در و کم است
 لسان زخمش و ادم مدامی نیست
 در کعبه و تو حواء همه ما گرفت او است
 بر در ریح برده که آخر لعل او است
 سانی و شیت و گرفت و مدامی گرفت
 یی عباد و گرفت و دست تو دست یی گرفت

حر علی کیست حسن مار گرم گشتاد
 خنجر از حسه حال من ترا نیست
 ششم ماه هست و در درم فی تو سنا
 به پیش ده آیه دل اگر می گشت
 اگر کس بحال راست را می سال
 مردم مانند آنکه به پیش دریاں
 سر باد هر دو یک که ندارد و هوای او
 خود را کم از حلام شمار و به پیش او
 یارب چه صورت است که از بیج خود
 تاروی کسی دعوی حوی نماید
 تا کس سال یاد که آں یار راست
 فی العیرت می شمار ما را از عوس خود
 نه تلخی کی بهم جان در ششم عشق
 شکوه دوراں می فرماید بهم هر واه
 دل طایع از نام دستان است
 مراد را تو گوید یار است و بهم
 سراپا سرگدشت گشت گاست
 عیم و روری مانند میگو اں را
 آن ششم طبع او است در دل برایت
 مباد شمع روح بایر من ز چشمه های
 طغلاں اشک رای مرده بگذارد
 دل را توصیف هر سرودی نو کار
 بر آرایه آمد لسن مع می کند

قصد کار بر اسدس گشتی و گشت
 غم ابرو و دلال من ترا نیست
 هر رس سال و ماه ترا نیست
 که عشق بودی تو بیدار محبت گشت
 در جواب بهم می رود در دل جمال
 عکسی فدا ده است چشم من حال
 آشفته هر سر یک است دریا مال
 یوسف اگر جواب به سعد جمال
 مگر فت عورت از قلمت هم تنال
 در مرده جوان حسن آن دی گشت
 فعل بیگانه دل افکار است
 هر کجا آن دلبر هر جایی من حاضر
 که سپهر من است آب حشر دوست
 لعل که شورخس او اندر همان فدا
 حدیث آن میان مادر میان است
 بهمن آه و بهمن شور و فغان است
 سنان و حشرت را بر ران است
 بهما قانع به مستی استخوان است
 کعبه دار فرق بسنگ سر استخوان است
 به سرلی که جوهر شید و به شمع است
 در کوئی عشق سر لایس بی سوار است
 آشفته ام که یک سر و سودا هر از است
 عالم به فکر رفتن خود دور به بار است

آرمه دوام بی دیوار عشق است
 سرحد که مکی دلی است و یک
 آینه در اسرار بود و اسرار عشق
 سبید میخ است راسر است
 سلی که کند گشتی گردون - مالا
 آن گنبد را بر سر و در و در آن گنبد
 آن موکجا و سسل در میان حاضر
 رقصه رنی که اران است چو شورت
 در تیریم دل من علوه میاید و گرس
 مسکن من کسی مل و ان گشت سر
 قادی گیسو و مرج سیم و متر نو
 خشک و سودم را کج گنجی می ای او
 حوت هم یارب سلی با شتاد
 آنرا که هست لسته و در یادش
 سالی ای صدامی هم ماساکن
 رندگی با سدر و زامه بهر سالی
 میستود و سالی ما گیکو پام و میج
 فی صلی را ماساکن با جوان قضا
 چشم نو و گره و دل و چون چه تمامیم
 عزم شکل مام بیدار مگر در دل حسن
 او در دای سایه با آفتاب ساهار آن
 آفتاب دل نیست سید عالم بدو تمام
 زلف و دام مرج دل یک همان نور

روایتی از قادی

روایتی از قادی

روایتی از قادی

گنجیست و راعت که یویراه عشق
 سرحد وین مرج حسن و اسرار عشق
 گنجیست و راعت که یویراه عشق
 سرحد وین مرج حسن و اسرار عشق
 سرحد وین مرج حسن و اسرار عشق
 سرحد وین مرج حسن و اسرار عشق
 یارب عصای سری اتوان گنبد
 آن و کجا و لاله کجا اعدوان گنبد
 حیرت است گر آینه های حیرت
 هستان خانه و گره و طریقی گرس
 هستان عقده و گره و کسای گرس
 راکه می باشد ماساکن رانی گرس
 وند و مردم بیدار و ماساکن
 مست بر لسان است معرود و لسان
 اسلسیل و سیمه جوان بکامیل
 یک گنبد تو هستند مردان محتاج
 گره و چون حیرت و دلی حیرت
 آسانی هست نهان ریر و نام حیرت
 بیدار یک در میان با حیرت و نام حیرت
 گوشت و دگر و سیم حیرت و نام حیرت
 مام و سید است ایند و نام حیرت
 سرحد شت کول آن یارب می باشد
 مارک سیا و یویراه سرحد
 حال تو کار و مام میسادی کند

به سوختن عجز و جفا و سرگردانی
 به چرخانی که در عالمی بسیار هر صرد
 حسن آن خیریت گلس اگر چه در
 بهدو چشم بود و سر و دماغ آن که
 بر دل خوشی ای سر که کمان ای و
 رعب و هوس و سر و سر و دل آرام
 آه آن مست عذاب به هوای کولیس
 چشم جو سحر و دای ترک ملک چشم
 ماسر و کار و سما و حسن و اعظم
 هر آه که از سید و سر و دل شد
 در عشق و سر و دل و سر و دل
 مالا می و چشمیکه چو صا و سر و دل
 صحرایم گر آن گل و صا و سر و دل
 پیش از سر و دل و سر و دل
 چشم را سر و دل و سر و دل
 به چه ماسر و دل و سر و دل
 سر که سر و دل و سر و دل
 گرد و سر و دل و سر و دل
 چشم و سر و دل و سر و دل
 گل و سر و دل و سر و دل
 بیستم و سر و دل و سر و دل
 سر و دل و سر و دل و سر و دل
 سر و دل و سر و دل و سر و دل

جوانی در صحرایم بانی رقصه باشد
 صبا می خیزد مقدم از باب عمارت حرد
 بهشتال و اورنگا برب گله را بر حرد
 دل سدا عسقی تو سدا پارسا
 حور و دام سر گاو نه میکان سوگند
 به عجم حور و ای صند و دوران سوگند
 رفت بر باد و خاک در جامان سوگند
 نسیم کرد چون رزمی مرگال سوگند
 مست دل جمع آن ز لب پرسیان سوگند
 از مهرهای عجم مستی تو صیون شد
 فریاد رس من نگر امروز حور شد
 به صحرای حسا کسی سوخته یون شد
 گلستان از او گرم طلائع گیس سوخته
 از عمارتستی من و میال دیوار شد
 از مکیان عزت مکان ماست
 من گویم که آن داس ماست
 از حور پس گدشته بر در عمارت شد
 گدشته دم رگش کوب صبا شد
 در حراج لاله نسیم گدشته می کند
 آب را تنق در حراجا دهم سوگند
 حله در بحیر دم فریاد و سیون می کند
 حشمت و دند و سدا پارسا است که نود
 رور گیر و دید تو سدا پارسا است که نود

همچو دو دیکه سر سیر آتش
 پیش خنیا دمن لیس و رسول
 در بیم عشق مهر چسار سے
 حشمتی که در راه بود ار ساس
 حالی که عالمی بودار عشق و هوش
 متوسل ماں شیم سالاری بودارند
 رنگهای تو حرم خون بر آمد
 ساد باریس از حیمه سروں
 کجا حوں صورت آتش دیگر
 حوصم و در رفت از دست او
 حسن تا وند سیلاب سر سیم
 آبه بلبان و صدف خاکر در آفتاب
 در دل عاشق خیال کل کل مژگان
 آه تیر دل حیمه کانی رسید
 بر سر کوی تو عمری دل تنورید
 مردم از دردیم تحر و تشنه دل رسید
 یک بحر هم کسان در او مار
 جان ز تن رفت حسن اله مادران
 از تن ساری دماں میگ آک بحر
 ساد که او حسن آمد دل خود دید
 نقش بیت مردل حیران من تو شد
 ای سرگردم نفسان جود دار ما
 از روی نار حال سیه بهره مددند

خط سرویش دمد می آمد
 مرغ ولسا پریده سے آید
 صبح دامن درنده سے آید
 گوشه که در حشر بگشاید
 حسی که خاک رو آں مار ساد
 اس طرف سسی سر که مادام تمزاد
 د و عالم از حیمه سروں بر آمد
 تو کوئی ماه از گردون بر آمد
 رنگاب قدرت سحوں بر آمد
 رحم هر حید افلاطون بر آمد
 فعال از سید حیوں بر آمد
 هر که ان تنبوه باشد راه در آید
 کام رهبر بار و کار عس کردیم می کند
 حوں جنا حوں مگر جود و بیار رسید
 ما لها کرد و مگوس نومدانی رسید
 استخوان شدت سار و هانی رسید
 از پی عیج دل ما و صانی رسید
 کار دامن روت مگر مانگ درانی رسید
 ما و جود نیستی دعوائی هستی می کند
 رنگانی را لیس و جود نیستی می کند
 کار این آمده از عس تو صورت گیرند
 حقیقت پاک پس لصد امید و سگرند
 ماتم جگوه سر سیر آتش سپیدند

تا ملود گر حصار آیه کشد
 دلم ار ماسد غسی اوس میا نگیرد
 تن منگویم کاران فاسته الا سید
 و آرد و حرس سید و نالها کند
 سواں کتید چیل چو را به بگوشت
 حام ملت سید حسن یاریم و ران
 تله الحمر که آن یار ما سے آند
 یار گریان سیر بریت ما سے آید
 آرد و رای مجلی لیلی صدائی میرسد
 ماصح احشیم حصار چشم را به آید
 تا سیم عم سید چوں سر خم
 و چشم چو لش سره دماله ارگس
 و رولش دور و سلمان آسید
 اران رلب سیاه و روی تالان
 چه سان لسا را فرودم و در ماد
 ترار حصار چوں آیسید دادند
 حسن آن عریض و حور و پی را
 هر کسکه جانگج صاعقت گرفته است
 صاحب دلا ام ارگدی رلک کند
 روتند لای چو آسید از جسم مردمان
 دارند و صاحب صاحب کجا حطر
 اند و ایم مد گیه او به سرود
 سنگان عشق رقصان میو لولو قوم

در چشم من هرامه مستند دو سید
 یاد هم چیدار سور و جگر سیاه منگو
 هر چه آمد بر سرم ار عالم مالا سید
 ما را چه سید هست که بیدل ملک کند
 و هر دلی که مادک عشق تو عا کند
 حاماں کند نگاه و عالم خدا کند
 ماد حقایق رستند گدا می آند
 بعد مردن پی بیار و داسه آید
 هر که در او کسی ماله مجانی میرسد
 کرد ای استخوان آخر همانی میرسد
 یاد ابرو و سیه یار است آید
 یار را حوس من که یک حصا لود
 و کوشش ملد در صواں آفرید
 لعالم کس و داماں آفرید
 مرا از مهر افساں آفرید
 مرا راں و ده حیراں آفرید
 خاک سر شکل افساں آفرید
 از لوح عالم چو کس ابل نام شد
 باید به بی کسی رود عانی مد کند
 پوشیده چو لیس راه نمایی کند
 آ تا که سال سایه آن سرود کند
 سار مد گرفت و حسن خواهر کند
 در گذشتند از سر خود نام و کجا قیام

دل مدحیای خلوت مانده میرود
 مایه دیگر لنگه شکاری قتاده است
 دیم سحر که در چشم باشک ماری نو
 عام سحر و شکرانه تر را میسازد
 حسن گفت کسی اندر مرگش انجم
 افتخاریه کسمی و من مرا میگوید
 چشم قیامت که مستحق دل را میگوید
 چشم من مگر تو میدار بی نظری
 می شوم قربان آن طفل که در عید
 یادش مشکل کشا در پیش مشکل سن
 خجسته اند که بار امرو در بار
 چو اردو بیای حسن را سر در دهن
 یار بیکه در حرم دل من نیست کرد
 لعل که در سگاف سینه که چاکلای دیم
 شب نام ام اس بکند به بگام جاشا
 در صد درگاه را جاس جانی که در عشق
 حسن که من میسازد در یار و یار
 یار آرم من مگر مدد دانه چمن مایه
 صد و یک کسی مردل مسکن سرسبز
 مرتضی مهبایم در گوشت زردانی
 جانی در کوی تو آنکه از پیاکرود
 دمنو در دیم میگوید که در قایم شود
 برمداری قدیم جویش که مرگ در جهان

دل و دانه را و بری مانده میرود
 در کت گردنه سحر و دانه میرود
 دعای وصلی تکیه در صبا تاریکی
 سحر چشم بر من چه نفس جاری بود
 که در سحر فلان شاعر پاریانی
 جوی تکی دید ترا آه را ای میگوید
 رو بر مردم را سایه سر بیانی میگوید
 کان منم در کسور و دانه خدای میگوید
 دست و پا خود در جوی من جانی میگوید
 را که بچون بام خود مشکل کشا میگوید
 لگا ای سریت و دوشده اسناد
 مگر حیرت قدایت سینه افتاد
 خود راه من محمود و مرا خود پرست کرد
 که یار دل سین تا از که این آویز
 که بر بار وادام در نظر دل جواد میگوید
 رملی الش میزای تم باول اند میگوید
 نگاه از چشم او سرو اراک گاه میگوید
 صبح اری من سوره مراد چمن طبع
 معاکه به من را بجهان چمن مایه
 ریخته به مالد و دانه چمن مایه
 در وطن گاه دعوت سلطان مایه
 عاصیان و طلب آن دانه و مایه
 پاک و آن حسن از روی کرستند

در کت گردنه
 سحر چشم بر من
 چه نفس جاری بود

هر چه سدر سور عجم او جوی و لم
 حسن بدست می داد دل که گفت
 لوقب سرج بحر باد و جوشش بار
 ماکه جان ملک است از عجم وراق
 سر سیم که تار سدل او جان است
 سر حصو و خلد است ماسک که گریه
 آهیکه چه در دم حسن با در عجم در
 حاتان رساله که روان از رسول کرد
 عجم را آفتاب حسد دارد حسن که جا
 ملک را مست عشق تو جیم مجاهد
 دل ساسان از در حرار با بر سر
 حسن از سر کشتی آن که گشتور کرد
 تحسن مهر و وفا کشتن از سر سیم
 چون کایس به یمنی جان کند از من
 اندک بهم حر حسن را اگر افتاح
 درمی رفیق گشتاید روی عیون
 هر ارفقه در افتاد حسن بکار کسی
 راحت و ما و دس در صیبت یو از سدل
 نظر می عشق مهر دل که کند سار
 عشق این مرده دلاں که گشتور کرد
 مرده دل از لعل آید معانی مد
 دل سر گشته ام ای یار ترا سحر مد
 هست سگبار و او که بخت مجاهد

انامار و لیلوار مرا هم نفس بود
 برو صلوته ملک اری سلام بعد
 دل مرا عجم اس و آتش دگر میسند
 حرالغاب مرا حوال جهان منسند
 سویم بر ال رمار من آه منسند
 آمده حسد از ترادسته میسند
 موردن بجای مصرع حربه میسند
 در شتاب ما جو آیت رحمت تزلزل کرد
 در سایه حمایت این شوال کرد
 شفق را نا که وجود رسید را حیا میسند
 رباب صبح کسین الی بر واد میسند
 دل صد خاک را شوق را بجا میسند
 سیاه شمشیر او پیر و در مر مر کرد
 یارب سرفش من سب سرفش الی
 غیر از در تو گنگ رباب سوال داد
 رگشش تو لیبی که مار میسند
 که دل سماع همان چون انار میسند
 وای مرا کس که در ملک جهان راه
 آنچه جوی رنگی او سدل اعوان کرد
 همچو شمع نیست که بر گور عریان کرد
 دار و سوخته بهم لب و سما میسند
 کی بحر صله دگر منسند سما میسند
 در دل جو کشتن آکس که ترا میسند

و کستاید گریه عجیب و گنداسی بهم
 دماغ دماغ راجحاً منم آموخت اند
 از که در سایه دوار تو آرام گرفت
 پس گردی بهر سبب تا لیسر کا حسن
 تر لطر نو که جوهار گاه تو ستود
 نمودم خیال با تو از ده حسن نمودم
 از تو دلم ناله و اعان گله دارد
 گله است به کجاں صمم دل سرود
 یکبار گرد کن سپهر من که در ترس
 فاری چه در اکت که بخشیم دل مردم
 به گام ناشای تو ای آینه خسار
 سیراب مگر دیدن حسن خشک با من
 جز وصل تو با هیچی من می گوید
 قصه عشق من اسدا به حسرت بهشت
 و بهشت عجب نه و خسار گل و امست
 کس چه قمر نیست عباد و کجی طبل
 مر سیرا و حسرت من عزت رده را
 نگا حسرت حسن و اخیال ما
 از غم که داں رگس بسا براید
 در بر من شمع روح او چو فروز
 خامل شود و صنعت خاک لیس
 مانده گدا ناں سپهر کوی تو دروا
 حرمی اگر در درو دل خویش بگویم

باغ دماغ دماغ دماغ دماغ
 حای خود منعت در دل نامی جوید
 که در اعلیم جهاں طلق بهامی جوید
 شمع مگر و نه تکلف بایر مرا می جوید
 روز مردم سدا به خشم سیاه تو جوید
 مردم لیسر کویس نقد بر حسن ملید
 در حوین مگر دنده گریان گله دارد
 این بشکرا داد می کند و آن گله دارد
 حاکم بهت از گوسته دامان گله دارد
 مای تو روک سپهر گان گله دارد
 مشتاق تو از دیده حیران گله دارد
 از حوین من آن جگر مرگان گله دارد
 مژده حان لیسر مرده تنه می گوید
 سمع در دوا بهر اسخه می گوید
 بی سبب نیست ترا اگر جمعی می گوید
 که ترا سرودی گلدسته می گوید
 می کند خسته و بی طعم می گوید
 سمع هست که در عبادت می گوید
 مستعجب که از رگوشه می گوید
 از حیدر علی بهر دوا براید
 در هر ربع ز کداه و دودخانه براید
 از کس نیست که با شوکت تنها براید
 فرای حسن از لب میگیا براید

آن شجران چو جادو بر من بودی که
 و شب بحر آن مه بر سر یکسا
 خون یکسیم بر ریخت باز شر کرد
 مگر کرده رو جان و خود سویی این سب
 سه کی تو دم حامی در بهشت اگر
 ما با هر چیت ای گرس نادانی بود
 موی او سر مار آسند سالی بود
 گر چسبند چیت عاریت بیان کند
 که رجول فکر ستر راه گردیت
 قلعه حسن جانا سر تو میو چیت
 گوشت کس نیست مرده را بر یک
 جمع صفت مانل که پسای تو یا
 هر مارا رو علم آن دلری یاد او
 مامور قاصدین یب خون گشتار
 که کرد در بر خدا ماند اسالی خوش
 کس انعام بود و یک جهان ناکام
 حال ستانان بود ای چسب در هم
 تا عاده گاو جانان سد دل می ناید
 دانه در مرغ اسب اعلی
 نایع از فکر دو عالم چش
 ترا و راست دین کی میو از کجی
 حسن رحمت خود را که در بهشت
 آن را که دیم برع قوی بر سر این

بجای

شر حشمت موتان را باغ و ریکی
 کیست عمر از داغ دل لبت کسوی
 امسوس را حوالی من خاک لک کرد
 از سر بری طالع آن ماه گد کرد
 سحر ام گد آن فعل جور داده کند
 دعوی تجیشی او چسب معصانی بود
 روی او آسند دایره چیرانی بود
 مردمان را کی معایج سلما نی بود
 که خون ز دیدن من جسته حشمت
 مهر دیدار و لیکن نظری سے ناید
 اب مرید بیان مگر دیوانه ام مست
 ما صفت بر این دیده که چیران تو تا
 میسند پوسته دل ناله و در یاد
 سر در بالا کشید و شد جهان شام
 که گاه سرل گیر مردم آرد را
 ماه معصی تو مار با اندام
 از گرم باد او ایوان را اگر او میداد
 از ما سو خس لیلی محل می نماند
 اگر مستانه حرسه حاصل بود
 آنکه ما دلدار خود و حاصل بود
 مریدی را که رهبر را غری میگرد
 در دکان حساب ستر و شیر میگرد
 و سوار ای جان داد نشن آسان

<p>مکن جبار تو هر کس بد در کینه گشت سره یار حار با هم چه بیایه دارد عجم با یس عزم پس از حال ساق تشنه کی نیست ما ساسی کسی باید بد می کندها نشسته گردیده مانند سماں ساردم اگر هر گرد مس ز کس مکر یا کی نوبت ز آرسن آن سرور و آن ماکه را ما سلام ای وای رنج و بی دیدار مدایا خوش است آن دل که شیدای تو باشد به دارد طالع بیدار آن چشم مگوی او که رسیدن بعد الم باشد بوقت سحر که من ویت یکسی هست می شود دار ناله کردن تا خوش آگاه تا آتش ساگرش به مادیده طرف شد کدام است آنکه جداں مایع برورده بر دل آمدن تا آه جان ناوان خوشی می حراں آن است بیدار زنده آدم که دلش هرده تم را میگرد</p>	<p>آتش اندر آله اسون ناد کبر کل جمعی حدود و مثل چه فعالی دارد در هر جسم که مانند دل عالی دارد چشم برودند دیدار همانی دارد حمل از روی او گردیده مانند ز ما را آن محب لب حیدر پدید بچشم مود سر و سیر فراخ کند بر کل امید می سس برک سر آمد آن یار سر مادم و عزم سار آمد بحال اندر تناسلی تو مانند که مودر ما شایسته نوما شد گد مست از دو حیا اولین دم شد مد آمد که ما لیم آن صنم باشد شمس دار کرده س شتره آفای شد هر قطره اشکم تره و بوی شد ملک در عشق یار مایع حور می آید عصاره صفت چون آرد کام کم بر کرد مرا زاهد خدا را علوه او یاد می آید عهد آذر بر گسجای می کرد</p>
--	--

ردیف ذال چه

<p>خدا کمال نیست مرا و بخت نیست گر کم سو دل جوین رقم رکاهد چشم بد دور که رانده دل سوختگان</p>	<p>به پیش آنکه بود عهد حرام لید حامیام متعلقه شود مال سمندر فقط گردید سپید و سده حمر کا حد</p>
---	--

اردف راسی مملد

در جهان گریه ترک نایبی بسازد
میشود من خجسته ای یکنی
مرکز یاری می کند عیان یاری
دایره مرغان مار و لدا ای دیگر
تالین پان تسو داح بلاسین رکرو
سد بجم همان و دواروی سب عیان
دو بر خود راه سر سوکات لدار
لسکه گریه دم مرار اندر عسک
ماحت یار صومر و گلکری و ادراک
کم کجا پید عان و مالک یان کاکا
لسکه بر گریه و سدا و کج کایا
استام بادل پیشین حسم حادین
مک نظر جامل نیایش امطار او سن
دخوی چشم پی ای سر گریه عان و
یکسر نیست درن از اگسیستن مرا
هنر و سر گریه حسم حادین
را بهار حسم حادین حسم حادین
ما تو ناشی جلوه گرا برده در رم سماع
اعشار و دایا ایسا یکسر موسم
ماگر دو تاوان سر گریه میاد و سر
طالت بر خاسته کوکس مملد
کرد چون محنت منم دایه

ما را اگر دیم ماحود ای سب عیان
آکیه باشد در جهان ما را دیم
کرد و ما سا چمن در مجلس عیان
کسرس رحس و می او سید ما ساد
مناس گریه چو سیماس و دیم
دمن عان کرد سدا این دل عان
سبب معودا حاکر شد رین اوار
بوی مژگان سید مرار و دند و سار
او عا دار سوخو عسکس در ولی غلظا
گسدام ای دمن عان ماع سدا
ار رگ عان همان سدا در سدا
گسدام چو بوی مژگان عان
چشم خود بر تنای او و دند و سار
دیده میا کس که بر ناید حسم
لسکه گریه دم لسو ایس مسم
او عا دار آلین عشقت کایا
داردم از حرم سدا و سن حسم
حی گریه عسکس مدوش حسم
را پان بر حسم خود را ساقه دار
حی شود حاکر حسم آید یکجا
نا عا دار عشق مردوس دل حسم
آرام حسم حسم حسم حسم

بهر چه دلش یکبار در کوه چوین حساب
 بکپی حسین به یک کوه کلاهی سرگ
 تا یک کله ای بر رویان در نظر مانی
 در کله در آن تو فرود دلاویز کنی
 در او ای محبت جعدن آن کوهی خوشه
 و در آن سرور از آن که کنگره حصار
 تا کس می شنید افغانستان لی او نیست
 از تو نشو تا که این بود و بودی او
 می توانم دم درون از سر سختی در جهان
 آمد از آن تنه اش شد ما از آن کار
 می کنم روز یک از حور فلک و وقعا
 مشک که حسرت می دید بر لبه خود کوه
 از دست سر کس از آن گران بهشت

سبیل از دست بر بر میای حساب
 جو شتر سوار ای این در یاد کار
 جو شتر سوار ای تو سر نشدی گره
 مصر خط الهای تو هر نشدی گره
 لب نشد منتهی ساری کوه نشدی گره
 چو نیال از روی ما سید این نامه
 از شد از خواب دل بر روح دلدار
 میسریم بر آستان آن بری حصار
 تر کار دل که از می تریم زنگار
 همه کل از گره کس از در گلزار
 گوش خود ز می که از حصار
 تا نهادم از حور عشق در کسار
 سن می گویم حسین بر دوش خود این

روایع زای حجه

رفتم ام از خویش در کمری نامور
 میر و عمر به عقلت گره ای می پند
 از کل شتر سوار بر کوه کام
 گره ای از رویان به حصار
 یاد از رویان به حصار
 رفتم از خود چون نظر انداخ رسام
 ایچو عیبا کرده ام بر لب سستی اعتنا
 گره ای دیو یوی س پیوسته خلد از کس
 قوی سرگردم سبیل و شتر سوار

چون لطیفی در بر میای عالم نامور
 مشیت آلی میر به جسم بر حصار
 آسمان از ترکب لعل در آسمان
 شتر سوار از پا به پیاں بچو حصار
 نور پیاں میست در چشم کرم بود
 آه روز و فصل بهار زایع میور
 گشته ام در طوط پیدای بهشت
 دیلک حصار حایان میست تقدیر
 از دوش و سن گشت می سوار

دل را در دایه دل در طرف گل گرفتار
 دل را در سیم عصای گویید هر کس
 کدام جلوه فرودست فی عیان بود
 نحای سرخس و درود دیده مادر
 حق حورم جوته سارک میباید تمام
 گردن دل صد چاک سده چون صحرای
 آه از کوه های سخت ششهای دوار
 مهره در ناگردار عکس رخ مانده
 بیست با احسان کس تنه دار لاجرم
 اصلاح کعبه و مسجد بی داند حس
 چاک از عاده و درویشیه موی
 کرد و در دم چادر و در دم میباید
 گرد و در اشک بحیم اهل سید سنگ سر
 چرخ یک عیو ساحت و پای کار را
 ما فامتن نشان و در اوطاق شست
 رخت مداد لبت آراش از درو
 بسجده عجم بود را از خرم ست

انگه ای می می آید مسایح می بود
 استار مردم کاغذ و دایه می بود
 مرید رنگ در خضای آفتاب مرور
 کتیم خاک و و آل نو تر است مرور
 دایه ردی لایم و خون دل محمد انچه
 مریای سر نشد آن مهر تا نام بود
 در رنگانی میر و در چو تسبیح و در سحر
 یا کس آیه دل را در یک چرخ آرد
 مانند رنجن چراغ ماه و انجم بی پیر
 می گدازد آنکه در محراب ابره می
 نیست بیرون از دل و انجم محمود
 هست ازین حیرت نهان از در محراب
 مامد مرعیه شود رات یک سر
 خطیکه هست بر لب سحر رنگ سر
 پوشد لباس پیش آن سر رنگ سر
 در سیده ام ترا شده خوب بد رنگ سر
 مانند فایه که شود بر سر سگ سر

رویت سین ممله

فی تو سرگردان شدم جدا که گردون شمس
 کرده تا بخود دو عالم را یک شکر گان
 تو محمود است مرا جلوه خفای که سر
 مردمان چشم به راه اندوس ایس شمس
 کمالی سیل اشک اندر من دیار
 حسن ملخ ست بر من مان شیرین

حوس بر دار گریه ام سلی که بخور گشت
 ماد و چشم ماد و از سحر و امسون گشت
 عشق بالاسی کس انکیت ملای که پیر
 دیده ام جلوه در حده لقائی که میر
 عذرت این مست گل یوا از نسو
 بیاید آن شکر گفت از امسون

دگر مارے شمنده ام کہ میرس اکر دل ستودیه محسوس لبس آج اگرچہ اہماں می کند ہر قدم مرا ہست دہاں کی کس دین یا پر نمک ست مای نالہ و مراد و نفس ماں میدہر عقلت صیاد و نفس	دگر مارے شمنده ام کہ میرس اکر دل ستودیه محسوس لبس آج اگرچہ اہماں می کند ہر قدم مرا ہست دہاں کی کس دین یا پر نمک ست مای نالہ و مراد و نفس ماں میدہر عقلت صیاد و نفس
---	---

روایت شین مجملہ

جو مرغ قلمہ نامشد اسیر حادہ غولین جو موج بحر عریض دروں فادر لچون عطا کس ایچہ اماند پار حراہ جوش چہ ساں دار و گنجی دست تاجین مال کیس آسودہ ششید چو جیر و انکار ہر کجا ماننے لشق آں سری لوار خواہ اندر کہہ نامش حواد در تکار گوشت مرور بادیں ای گوہر مکدہ شعب رونی ہر کجا می حسن و اہل کہ پوچھیدہ است از صوف حسا کیس دلہا میرد نامس اسارتای سرویس کہ چاپچستہ میدارند دگر اسار ہرچہ جوانی نامش نام و جیال یا رسا خواہ با تسبیح نامش و خواہ مار مارش ہوچشم دلراں در عشق خود یار رہا شمسف کنگر حیرت اندازہ رفتار انگیزہ بر گر کردن ملوہ جو چیدہ جساں	نیکو رہ شمع ہاید را سسانہ جوش و لیکہ جت وطن دارم دہوای سحر توئی کریم سرید رات در گراں قتلہ پوشیدہ آخر عشق او در چشم رہسور سیدہ نامیتر گریدہ دل مصطر حانامادی کس پاسا کس دیرا بہن ہست اسی شمع و دگر کار غیر را سیدہ شمعین مدد و دست سدا ہست غیر از عشق در عالم حصول کجا خواہ شد ارا مسلمان ام سدا ملای جاں ماگر دیدہ مراد و ادای او گوہر و دوشمیں سر سب یار را تسنگویم کہ صوفی نامس یا میو اپان می توان سر کشید یاری بخوان ای حسن عامل ہر از حسن بہاں دور گمہ در رماں ملو طلی سر طلیہ عیار ہوچشم حوں فالوس تنگہ میکند رو
---	---

<p>دستار تاجی که بر سرش نهاده در دست چرخ دل نماز هر پیشانی شکر کند که در عجب او ستاد و ستار می کند پیشانی او که به سرش پدید آمد و دستش نامش در هر جوان دید چشمش به هر آب گردید در صورتش لبخند چرخش مرا چه بگوید به هر دستش این شایسته بدستش استاده ایم بدستش</p>	<p>ایستاد</p>	<p>دسته ام آواز که گردنش در صورتش هر چه درش ترطیع مداد و حسن شکر دل که در لب بار شد گذر آنکه به لب بار شد چلوه او به دستش مار در حسرتش گدازد و دستش هر چه در دستش کین حسن به لبش</p>
---	---------------	---

<p>که در سوای من بدو در دل کبار بگرد و دور به خود برآمده بگرد و دور به خود برآمده</p>	<p>رویت صادق</p>	<p>طرح که در او که در او که در او که در او که در او که در او</p>
--	------------------	---

<p>که او است و هر که است و هر که است و هر که است و هر که است و هر که است</p>	<p>رویت صادق</p>	<p>ترم به حسن به دل به من به سلفا به دای به</p>
---	------------------	--

فیض خاری و لؤلؤ اوجس مارا	کدام درد و اهل اسبجان عرس
روایف طامی شطیقه	
چشمه دمد رخسار جانان کند محاسن محالی در بزم در جوی طرب معلوم دارد و در مسا	سایه دم دهد و حامی مهر جز ممودم لحت دل ملفوف در خط کا به جس رکب آوار حاک در خط
روایف طامی خجسته	
مراوه عشق تو دل مضطرب و روان خطوط لؤلؤ آمدی و درون شد علم لرد و در مسا مدار دار علم دسا و در سر و کار کسیه آن سرگ بهر تزلزل جز در حد انظار مرد و در وی یاری که مرد بکشی آید در میامی نری می پندس کا و کس بر ست	حرس استور و حاسن است و کاروان خطوط دل در محال و مسرور گشت طامی خطوط حسن میاید میان سب و دوا و ان خطوط رسد اندم طامی ما گمانی سر خطوط و گر گوی می سود و حال دل خطوط دل وین مرا ماداد وین کستور خطوط
روایف عین مہمله	
حاصل بار و رس دلی بگرشند ز اسکا نی تو بهر شب ماسخه دار عیم جاگاه سمع مدهست و کس صحران رحمت و در مسا دایم آن ماه رو مدهست و در مسا بست مایع میج دارد و نی آمار طمع گرچه سیرالش کمدار آرد و در مسا سپرد و دست خود در صبر سایه در سر آختره قوافل ردار و در مسا کحل می کند و سر و خست در و در مسا	شک کمالی من در مجلس مال سو جمیع اسکداران است ماسخه و گدار و آه سمع ملوه یکسان میکند و در مسا آهش برسد آب چشم گریام سو جمیع شریت دیار باید مهر سما طمع استغله کی عمو امیدار حاک طمع هر که دارد و حول بکس بر سر با طمع نی و در دست قطع نمودن زمان سمع ار الشق مست و در مسا
روایف عین مہمله	
آخر آن ماه را شد مهران طامی	سر مرارم می کند و در مسا

می نماید در نظر با آنکه ماه آسمان
 تی تو هایست برگردن آن ماه
 ظریفه اری کرده ام سنا که با من گرم
 حاصنی فی ما میان خوش سر و دهن
 تو دار و اعماس گل اندر من باغ
 سوز گل سرور را بر گلشن ارا
 حور و سسل رحمت و ج دانه
 حسن در دگر او مرغ جگر

سر بر نام تو شها حور تو دهن
 سر بر من هم لاله سیدار و مدخل عاقل
 در سحر و سحر و سحر و سحر
 در سحر و سحر و سحر و سحر
 در سحر و سحر و سحر و سحر
 در سحر و سحر و سحر و سحر
 در سحر و سحر و سحر و سحر
 در سحر و سحر و سحر و سحر

روایت فا

ای چهره از حمالک نور نگاه پوست
 از مدگی تو آن سحر کس بر لبها
 ماه تمام یک طرف آن رو سحر
 کیسوی سر آرا و کیسوی دور لب او
 کیسوی مهال و کیسوی دهن
 اعدا و کایدل کساکش و سحر
 ییل یک طرف نعمت های هر کس
 آگه در حمالک حسن او آگه است
 کسکی آن حور سیدی با حوا و دهن
 می فراید نعمت ساعر و سحر
 آردی نظره اسکت داند جیم تر
 ترک با ریهایی که او مدد و ریا
 را مدار دل صد جاک در و آه
 بختی سویی ماکردی رهی لطف

سودا فی حیالت چشم سیاه پوست
 شدار علامی آخر بر اوج ماه
 شهای تاریک طرف آن سحر
 آن جسم یک طرف همه آه و سحر
 علی برین یک طرف آن سحر
 یس یک طرف کساکش و سحر
 سار و سحر فاخته کو کو یک طرف
 هر سحر نگاه تو سحر او یک طرف
 مای که سحر و سحر او سحر
 آرد و سحر و سحر او سحر
 کی حور و سحر او سحر
 عباد و سحر او سحر
 جاک سحر او سحر
 تو سحر او سحر

دلِ ماز را سے حالِ عیسے	رگِ بندے دو اکروی زبانی لطف
حسنِ میاؤ گو مازِ سلف	نوستے خاکِ ماکروی ہی لطف
حسنِ ار لطف ویدارِ مینا	نظرِ سویِ خداکروی رہی لطف

ردیفِ قاف

نظرِ نایِ اشکِ ماسدِ گوهرِ عیانِ عشق	پارِ ہایِ دلِ نودِ یابوئے لعلِ گاشق
آنکھِ خواہدِ باریِ طلاءِ درمیدانِ عشق	ارِ میرِ خودِ گویِ عیارِ دوقِ جوگانِ عشق
دلِ لبِ او سرنامہِ ماشدِ کماشِ عشق	تدِ آہِ نالودِ لسمِ اللہِ قرآنِ عشق
بستِ احاطتِ مردِ مائتِ کس	ہستِ نوحِ ایِ دیاسِ جانیِ سنِ میدانِ عشق

ردیفِ کاف فارسی

تخلوتِ کی مستیمِ راہِ ایتھک	رہایمِ لکِ دلی ملکِ خدا ملک
لستستِ انِ دلِ دوارِ اندرِ گدا	تارِ سارِ مطربِ چونِ خدا ملک
ناقصیِ اورِ عشقِ میناِ رامِ دینک	ہستمِ اریدوِ لختِ ساسِ انِ ملک
دستِ تا آنِ دلِ سیرِ مینوِ سنِ لبرِ مطرب	میرِ مدِ مطربِ رحمتِ برزخِ جنگِ ملک
دیدِ جوںِ راہِ ترادِ درمِ جیِ قصانِ عشق	دوِ تندرِ پایندِ دلِ ارِ صلیبِ رنگِ ملک
لکِ مرعوبِ بتانِ سمرِ رنگِ ایتھک	آرِ دوقِ ہیِ سردِ اندرِ دمارِ ملک
سگِ آخرِ سگِ ماشدِ گوہرِ آخرِ گوہرِ ست	گرِ چہِ ماشدِ دترارِ دباگرِ ہمِ سگِ ملک
بارِ مینِ جنگِ ازمِ میناِ ایتھک	صلحِ میِ اندِ سحایِ صلحِ دجایِ ملک
ہجِ صمونیِ مرادِ دلِ ہیِ کدِ حسن	لکِ گردِ دیدمِ دوصِ صانِ ہاںِ ملک
باتِ سیرِ اشدِ ستِ دلِ ارامِ دینک	کردمِ لختِ صلحِ نوکِ شامِ جنگِ ملک
سامیِ اگرِ شرابِ نودِ سرِ گوہرِ ماس	دارمِ سرمِ مادہِ منازدِ دوقِ ملک
دواہِ دارِ میرِ دمِ اندرِ سراسیِ او	بارِ سرمِ انکدِ آنِ صبحِ تسکِ ملک
ہرجِ حلیِ سردِ دگردِ مایست	کیِ انکدِ بجزِ آیمِ ربکِ ملک
عشقِ دوقِ کدِ رملِ لالہِ مینِ کد	تہسارِ رنگِ سنِ کدِ کتایِ جنگِ ملک
نردمِ اراںِ کمارہِ دمارِ دمِ ہند	گرویتِ درِ کمارِ حسنِ گرِ چہِ ملک

خشم عاقل و دین و اصول و احکام خنده نمی آید مرا آدمی که از هر دو	می کید از هر دو رحم و دین و محبت با سر پایی می نماید را بدین هر دو
--	---

از دیل کاف تازی

شدید از غم هر ازان بار من خاک نظر کن صورت من آن قدری را و ناید سر کشتی حول آفتاب آخر می رسید با حر جاکسار سے کس از دور عشق تو آنگاه که ساقم کردن من هر جاده بهاری غمت	ماتند در در حسن خاکی چرا خاک چه صورت های ریاضت است پس پس از مردن سوی برید من خاک سرست با چو کند اردار من خاک فریاد را که گفت و بگوید تشنه تشنگ مستطری بر من عالم برده تشنگ
--	---

از دیل لایم

لسکه دارو و حلت از جسد آن بیا عاده گاه آن من و حسیم را ریاضت می نماید در جبین پیش تو و جسد او و غمت باسد و جگر من میگذارد بهر لذت و جسد او را با مارک از گل توانی صورت دلجو او او دید ما با تشنگی چون حوریه و عاده حسن آن اندرین لایم میبیم سوی مهر وصال بر آستانه نیست دل تشنگست من چون در من هر دو نارم که هر دو مست مرا با و در لعل رسیده مار که میباید تو را بیا نگر و تشنگست من و جان آن لایم	لایم سال می نماید روی خود و دیگران می کید این مار و جان از زبان جان ساح گل من و لایم و لایم و لایم مریم گاه و تشنگ من و تشنگ و تشنگ دما تشنگ تشنگ تشنگ تشنگ تشنگ حومی حامد دل از نایل قدم رد هر که در راه تو کل بر لایم تشنگ تشنگ تشنگ تشنگ تشنگ نارم تشنگ تشنگ تشنگ تشنگ تشنگ بهور آیل با حامل تشنگ تشنگ تشنگ دار و تشنگ تشنگ تشنگ تشنگ تشنگ دار می تشنگ تشنگ تشنگ تشنگ تشنگ رسان تشنگ تشنگ تشنگ تشنگ تشنگ
--	---

<p> آه مرا و بهر دست هواداری دل تو و جو کجای عسای من و خواری دل سر میبش رسد مای رسیای دل دل در غم آری ای من و کس کز دل خاک و دهانت و لیس و در سزای دل افتاد رسته از سر لعلت سیاهی دل سیلاب عشق بحیب سحر سزای دل حر و دلش وصال تو و چه سزای دل از احسن بیکس که یا حریفی دل در کار خود از نام سپیدار بختی دل خوش نیست از این همه کجای دل هر ششمی شود و عرف شرم وی گل سرفاک رحمت شرم رحمت اثری گل رسا میدهد سحرگاه لوی گل گل می کند زلف او آفر روی گل </p>	<p> چشمت آن و حسن جان را بر آری دل تو و دلاری اعتبار من و در آری دل ارد و جوش گران شمع چراغ کز دل عشق ست و در آری من و کز دل اغفلت ست مسکوه دوری اگر کم بیرون ز کوی عشق بیارم قد به او اکنون بسیده نیست بحر موج غم و گر گیرد گشت گمان تو کی ملک و دهان ترسم دل بپر شود و حق در غم سزا که مدد بر کار جهان بر دست بی یار و دست حسن عمر تو آفر آن در شک و بهار و در چو سبزه گل شمیم عاشد آینه باوران او ملک را به می گوئی گلبدین احسانند حریفی می چای چس از چشم غم لب </p>
---	---

آرد و لیفتایم

<p> و خود در ده و جو رشیدان حسامی و بهار شیشه الفت ما و دل آرمی نیم کسی از این اصغر حسامی مهم بر اهر خار گد و گدای دل آرمی نیم حسن و اماں گل در بجه بهر غاری نیم حو آمد ماسا لوی کسی از جوشن نیم چو آمد و در نظر خسار او از جوشن نیم </p>	<p> از من و آسمان را جلوه گاه آرمی نیم کسی در دست داد و کج گش مار و گد کسی در ظلمت کمر ست از سبزه نیم از پی ماری گر بهار کرد و ایجاد در عالم جوهر گس حتم گشت اندرین گشت نیم حو لعل صمدی نالان گشت نیم حو می یری رسا حو ال حشمت ایزد </p>
---	--

بر بقیان رگ در دهره دور و ماه مندا
 بر تن لهر چون سده چشم گریانی که دامن
 نه آردس کار دارم در دیا که من خواهم
 من از جسم و دهن آن سکر لنگا که می
 نمی خواهم حسن از حضرت حشر و جلال
 گفت خانان در دو سال که من گفتم چشم
 گفت من جوام بر ای و ده خود تو سا
 گفت آن حور شیر و وار من خواهم
 گفت ما بر کس میار نمی عشق با
 گفت یار کس که در سوره مکرر باید بود
 گفت خانان ای حسن آسان با
 رگر میاست چو رگس سعید دید و
 گفت عمر نصیبان در بر دامن
 روی صدق عقیدت سر جبار کس
 نه مایه شمع و آینه بخون اهل کس
 در دام او صادم و مرادمی کم
 گردیده نوار من دواء خون پر
 نوا خراج مار و دامی کی دس
 چون صدف هر چند دوا بر دامن
 ماده کلر یک فی لعل لب جان کس
 مستی گاه در زار دل آگاه من
 درستان دلفریبها ای حسن آن سکر
 خون کس لعل نامه جوهر کس هیچ کلام
 یک جهان سیراب شد از شبنم عالم

در حسرت موندی رجو چو در لیلیاری
 رگ با قوت گردید سحر لیلی که شرام
 مرا من ای ست حذر در با حور و لیلی
 رد و کاب حالش بسته و نادم خواهم
 دوست ساقی کوثر کمال نام می
 گفت سکر ملوه ما سر سکر گفتیم چشم
 گفت سکر ما کز یای ما سر گفتم چشم
 گریه کس از تمام با وقت سحر گفتم چشم
 از بخت و جان مرا می سر گفتم چشم
 قطر بای استک را سستی سحر گفتم چشم
 از سحر حار و از سحر گال تر گفتم چشم
 بهر چشم مرا می که در چشم دارم
 بهر چشم مرا می که در چشم دارم
 آستانه دستای که در چشم دارم
 که تیغ عدا و اد اکره دارم
 اظهار در جویس انصاف می کم
 عمری ست ای یری که مرا یاد می کم
 عجز و سار بیست تو ای یاد می کم
 حلوه مراد دل ست آن گوهر یکدانه
 گشت خون نخل خون برده و چای
 شمع میان ست دیال بر پرده ام
 ای حسن دیگر چه می رسی که دل لیا
 از سیه بختی درین عالم بر آوردم نام
 از من ناسته بهم ای سانی کوهر سلام

زگره دیدن من شد معیده و ناله اسیر
 خردم را آواره نمود گشته خود را کرده ام
 آه یارب حالی من آساید نام جوین تو
 هیچ حالی نیست حالی در من تا آنجا
 مستم تنها محسوس آن صمم باطل من
 خلوه ها مانا هر جا با عالمای با هم
 کامیاب و وصل و گریه و دل سان گم
 دل تشنه گشت حس آن گل چو پست
 چشتم کم مگر جسم خاکساران را
 شمع هر دو جهان است آتش مجنا
 ز چشم من می برست یارستم
 مدارم کار ما مینا و ساع
 حس را ز حال خود هرگز مدارم
 بیم آگاه از کیفیت می
 لیسو دایم رخ میگویند حال
 گاه و اندر گفته و گریه و دم در سوخت
 با تو داری رحم بر حال من با کام
 حشمت تبار با رفیق آیم آب اندر شفا
 هیچ قدر بجهت معرا کم میگرد و سرم
 چسب ما و لیسو چندان پنهانی ترا
 میگردانند سودای منی مد لب او سپید
 ناصان را با پیر چشمت کامل گوا
 که شود آگاه از کیفیت خام شراب

جو مرغ سینه گاهم ما ستاده چشتم
 تا ترا ای یار هر حالی ما سگرو دلم
 عمر خود صانع بخواست عقلت با کار کرده
 خلوه او هر طرف بهما رسید و دلم
 عاشق و حسا در میان صدا داده ام
 بر سر هر دره جو رشید چشمتان ایتم
 خاک گردیدم سرا و یار و دانا با هم
 سحره گاه جو شست محراب گریبان با هم
 که دید خلوه اردو مکوه طور کلیم
 بر سر و دریا مت حسرت چمن مانده هم
 میاد و رگس میخورا با هم
 مدام اندر خیال با هم
 زویدار کس بسیار هم
 - لوسه خاوه حمار مستم
 حسن و گویا و بار از هم
 جستجوی یار هر حالی هر جا کنیم
 میگردار خاطر من پیش آرام هم
 میرا موج از سر شکم اندر ایام هم
 گریه ماتند در قوا صبح کس و عمل عام هم
 سیر و گوراه با هم حسمت ما و ام و م
 یا سرت کرده است ارباب و احسان هم
 مسود از میوه های بخت سلاح عام هم
 کی دیگر گردن تواند مار با هم

از گشتن در کمر باغ سست
 کنی گنجینه باسد در گرد گریه دلم
 حور عسوق اردوای نگراں جو سر
 بار اس مکدل که دام حور اندیشه
 بایز چشم او حسن او در دل با صبر
 کسبم نظار به چون روی بودی
 آن نور که منوی سپر طور نظر کرد
 گر ما اردو در عسوق او کمای کرده ام
 از سر شکایده گریان دایع جوس
 در دمای سر عسوق آن جز مرد و جان
 تا شرافت و در جسامت اسد یکا و
 خون مسامی سر گذار و گلهای ستم
 با گدای کوی آن سلطان بن ستم
 گر چه صد جاگ در حشر دارم
 حشمت دارم که یک نگاه کسد
 حاکم وقت گریه سوز و فغان
 مست او را حشر بر مال و من
 گریه و بیج هیچ دم بر دم
 در عسوق آن گار آفت حال
 هر دیدار مهر جسامت
 بر وطن نگاه دل صند حسن
 چه یکم مال و فغان چه کم
 در دستان و صبر کم دارم

که س آید در مسام با صلیح سام
 چون کساید و شکوئی سب گدای ستم
 چشم حاشی کی سودا بر بیزر شود
 لی نوهر دم میدار چار سو معام
 حور عزال حسنی و مان یکبار
 رشیم وجود ما دید و کوسیه نوهر
 در علوه جسامت یکوی نوهر
 محنت دل را در عسوق اشک باقی
 هر کسی آید از ما مایه کمرده ام
 بخو و صبر اسلامی باو شایسته
 رنگی روی خود در عسوق کای گرام
 من هوادار عسوقم باو سما ستم
 در هر جامی حشمت و انصاف و سام
 آه و فغان یاد لے اردارم
 سر و دشمنان او بر سر دارم
 پای مارک و باغ مرد و زور
 خوب اراں محنت دل حشر دارم
 لکهر ان جنگو حشر دارم
 سیه بر حور و چشم بر دارم
 چشم مرد و عدو حشر دارم
 بیس با صبر لے صبر دارم
 چیست ما سر آمد ان چه کم
 کم مال و فغان چه کم

هست آن بایکصد ارمن
 مرد و چتریم ترم نجاسه کس
 مار از سر فراق سحر حوید
 نمود میش به کم از تقدیر
 حصه ماندست سگس و دها
 گر تحت دل حال آن قدر و مالاکم
 باله می خواهم لعنتی آن قدر و مالاکم
 نیست عیار سیکسی همراه بر حایر
 نوست راه و مایکوتند عمل مرا
 مایا بد در نظر آن سر و یوسد ام
 رتقا احوال دل حیاں چه کم
 اگر دهم مملو تهی رس آن ماه
 گره ما تر نیست در سر یاد
 نیست در دست را در راه مرا
 گر سازم دعا و مالک حسن
 آفتاب اندر باله آغوش می بدهم
 باله حال سور عاشق نیست عالی را
 راه که جوایز می سازد خود را
 حسو می نیست بار عاشق شود را
 نیست از فرمان رها فاک حسن و جو
 و آسرا فاه روز در دست گاه می بدهم
 سر و چون ماه و لوری چای بدهم
 می نماید جل حراغ گشته خورشید رنگ

سیر کلر ارباعسان چه کم
 عجم و بحر را میاں چه کم
 حسو می - صال آن چه کم
 مار تدبیر این و آن چه کم
 امی حسن عجم و جادوان چه کم
 مرزین مسته سیر عالم مالاکم
 ار زمین ما عالم باله و مالاکم
 از عدم تنها رسیدم باره برائیم
 بی نصیب از مرغ عالم دریا مردم
 من بحراب گریبان سر و یوسد ام
 در صحنه مست از عواں چه کم
 سر افتاد آسمان چه کم
 میرسد آه مر ماں چه کم
 قصد عرب از پس همان چه کم
 من بیمار و ناتوان چه کم
 گو کبالتال خود را می چای بدهم
 آفتاب و بی رقص و و آبی بدهم
 بی لبان اندر سیرای بار را می بدهم
 مردمان نام حرج از بر آست و دهم
 سر و لایک و لایک و لایک بدهم
 ای مقدر در طالع خود دست گاه می بدهم
 بعد سالی چند این و چند گاه می بدهم
 طره و دوسوای و دوسوای بدهم

سخن در هر سبب در حقیقت سخن گوید
 در حقیقت در هر سبب عبادت می کنم
 دعوی حاجی حسن هرگاه راه می کند
 در عشق تو رسیده درین مرتبه ام
 تو که کرم رمی دستان بدین تو
 از آری شد عاشق آن سر دین هم
 سینه عساکری من پرده دیدار دوست
 چشم رحمت نسک می دارم حسن امیر گاه
 خیال عارض جان عظیم برستم
 کشتاد سرج من مانی از هر سو
 مودود و سپهر ریا دمی و اعط
 به چشم از چمن دل نسک لهارا
 محاطم سر تو می رسد مضمون
 یارب احوال دل کرا گویم
 دامن آلوده کرده از جویم
 تا کجا در هوا سیه گلزار و نی
 در حین زار کوسه سر حطان
 راه سوخته خودم چرا دیده
 نیست حالی ز لوی سیر همت
 مگر در کائنات بر سرم که ترا
 حدیر عصایم از کرم سید
 سر جویم حسن بختیم نگار
 بل ز لرماد و صندل محمد ز لرماد

حسن سحما شد مار طریق اوام
 سوره پس قله از صدق الزبت کنم
 سوره یوشیا من از روی سادت می کنم
 که عاصی است و توحید عجم بگشتم
 می کشد دست لصد حیل سوخته عظم
 طوق مادر را در حوض قمریت اندر گردم
 مستی عالم بار در بار با خود چشم
 شرم عصیان می کشد اگر بیا در دم
 کتاسم از روح او پرده و نظرستم
 سر دی خلق در چوین است او برستم
 عاصی که بی دفع در دستم
 ریا طعن حسود الی مگرستم
 حسن لودع میالسن غیبت کنم
 چاره در وجود کجا جویم
 مان کرات جسم ترستویم
 لایع در باغ جوی صبا جویم
 غار تر از گیساه خود رویم
 گزیده آسم که بگذریم سویم
 هر گل بو عفت که می نویسم
 خاکیا می تر جشم ترستویم
 حوسه یک نو کرد بد جویم
 خوں دل رحمت دیده ز رویم
 یکسر و سودا زهر است و بچه شویم

حسرت دل مسته و میسر ار ددست
 کی مراد آ صاحت سرگدانه حسن
 یز کیو مطر چهره یار سے دارم
 اندران وقت که با یکسے اصدکار
 ہی سب سگدل ار سویر عم حرام

روایف نون

آنگه در سار جود را دارا خوش
 یار دما عوس در ترانیت حوی و
 تر جان حست ام حستامی کی کن
 یک سمره نو کار در عالم تمام کرد
 بر حسایر جود در دمه عمده نام پیوت
 ماند حسن بحال نو کس ار جمی
 اکثر دعای هم شتی میسود و سول
 ایجا خوش است در عیم آجا اگر نیس
 مستی عمارت من همه بر یاد میرود
 هستی نوعی بگل و مال و نو بهار
 می کند اردیده پا اندازد کب در
 کردم سی فریاد را در در عیم صیبا
 از جسم من جان میرود و ایدیه خوش
 دارد کف سر و کمان شست و چهره میانی
 مارست امتش چشم ما سید مسادان
 در گره عباد کار و نظر ار گوهرت من
 از چشم حنارت سگر حال بد من
 حالی که مرا نیست حسن مونس و یار
 زیست تا آن قدر خوردن عیسی

عفو تو چهلده است نه کی نام
 آن سی نامت که یاد دست تر نام
 چشم بر علوه ما و سوسو ماری ایم
 فتد الحمد که ما سید تو با سس ایم
 در دل جوش بهان شست سوار در

می رود و در وصال او مرا از خوش
 سرم می آند از عفت مرا از خوش
 تنای و دهمی گدای کی کن
 دیگر چشم سر سیرا می کی کن
 خورشید نار در ده صدامی کی کن
 پیوده ناله اچو در می کی کن
 از حرم خوش توه عهد شد کن
 امر در هر جده فردا اگر نس
 باید شربت من سید اگر شربت
 حند من از تو خوشتر و ار اگر نس
 هر کجا گرد و چرا ما آن سبب مالای
 گاهی کفت آن عفا یا بر و اکیست
 دل اچو لعل می تدایا تنکا کیست
 یک مال من از پی روان که سوزد
 سونی که من در دنگه از خطا کیست
 نیست حاصل غیر روح از صاحت هر بند
 آیدیه صاف صفت بهان در من
 حر و ات علی کیست که سار و من
 مای خود و من مدح و نون و یانی

با سالی آرزو در مرغ ماری آدرود
 قلمی بهره درست اهر و جوهر
 حلقه رسا بر جانان ارفاق اندرود
 عین دریا و چون کشاد چشم درود
 از نظر آن فعل بی پروا کس درود
 آن قدیم و دل حسن اول شمع درود
 به قسم مامدونی طاقت در دل امیدوار
 به فیض حسن رسا در دوزل آمدوار
 بیست جامال را نظر مر حال
 یکس کس بیست غیر از سایه
 می زرم مهر جو شیشه سر جان
 یکجا را با وجود و دوا کرد
 بیستم بیدل اگر دل می رسد
 می تو اعم و پیاں مهر حسن
 خشم خو کو اراما سا کس
 می زرد تیر حبل احگر
 می دهم جان بحسرت دیدار
 دل گیسوی او گداز دست
 او در میان آسمان پیوسته
 ساده از خط رخ نگار نیست
 ایکه در اختیار نیست همه
 یکجا را با کج و چون انگد
 حسن از حسن یار طوطه درون

خاکساری مشه حوالی حسن حوالی
 عقد کای جهان بار سدا رگوهر
 یار حبیب صبح روش آفتاب
 کاسن یارب دیده من هم حوالی
 می شود لحظه فکر اردیده چو درود
 او را مال من بیاد صریح مورد
 دایم حسا کسول حوالی
 نود و دیر شمار اندر صف حاشن
 دای بر من دای مرا حوالی
 تارود دهر و درشت دمال
 رانکه ماند کافیر سل حال
 حسن روی آن پری سال
 ای دای لعلت جان دمال
 گدازد و در کوب آفتاب
 مردم آزار را تماشا کس
 آن کما دار را تماشا کس
 حال بیاد را تماشا کس
 مهره مادر را تماشا کس
 جلوه یار را تماشا کس
 محلی حیار را تماشا کس
 اسب حیار را تماشا کس
 ترک خو کو اراما تماشا کس
 روبرو اراما را تماشا کس

سست شد بر شاخ لایق بدو گران ک
 کند کوی تو خاتان سده ده و باود
 قلعه ناهید کماست سزای لی
 چه مد کرد قصاص بر سر خلف و کرم
 ای که تیرا بدوت لسم اندر دوان
 ران دلیان چشم و سپاس دس آ
 گره چرخ گرد و صنادید خوی
 دوران سزای ملک بجان سزای
 سر و پستی شد باطل اگر کس
 آه و معام سید بدتات تو احم می برد
 داری بر مرگان ستونی از ارکانه
 گره چشم سیداری به من اوج
 دار چرخ حون در گره چرخ
 کرد دل بچرخ ستار مار در خوی
 یارث لی را بر ابد و عیش
 مادر سحر از من گول و روی
 سار به هر چمن و لعل و دند
 طوطی چو پیستار میان
 سبزی نگردد دل میرود و با خوشی
 کشتا نگاه خوشتر از عجب و گل
 گره بد در چو کوار تن دان
 امسب سویر عشق تو کردم حکایتی
 ایدل عنای عقل حر را کف

حون گیار مست اوان آت شون
 معصیب حسنه خودی من کاب
 در دو عالم خوال بود مای
 ساخت از خاک در بار سامی
 گشت نازل سوره نور از جنت
 پست و دام و دار و سیب
 گل چرخ سار و سلاله روی
 بر جود لهار و ملک بان
 کردید گلولی معقل مد گوی
 مست سحاح می بهد حسن گوی
 در دل که دار در روی
 لوری عیدیم چرخ و شید
 از چار و چو چرخ سائل
 خورشید و دار و لعل شتاب
 حون میجو بد هر حواد روی
 اندر چرخ هر چار و روی
 یار سمدارم حور کوکب
 و کردید این در دوان
 یار سکه در دلیان
 یار می رنگین حسن
 در ایام تو خاطر سنان
 حون شمع گشتید در ار
 سیر و سجد بهت خود بر

من دل رزاد مال - از خود نهاد نام
 عیش بهمان قیمت بیکان ماکه
 هر ناتوان - سینه محبت توان کشید
 میدیگونه دیده مار یک بین حسن
 خردمای سزودرناشد اگر شود
 سکر جدا که در طلب سیم و حسن
 تا جسد بی لبر دم اندک نیست
 رویک لب سید است چرخ عالم
 طریقه مستی تو مید اگر مجلس
 سید احم چه میخواند و مونس
 سر و کار او نهادار یکسان سنجی لب
 رخسار داناان بد نام بسیار خوش دیدم
 از وصل یار یارین مایع شد از مایه
 اندر عجم آن لسان عمرم شد در جان
 درم مات من تقا از مهرانی کرد دا
 در کوی یار خوش انداخته طرح دل
 مردمان را کرد گریان حال را برستم
 بیست گل کرد دیده گریان من سرود
 کسان میخواند تحسین جان تن من
 رو از خوش گروای کوی یار من
 اگر آید چرخ گاهی سیم از گلشن کوی
 مرگ گل مبادا است در کوی یار من
 محو می شود کس من دل بر محو کوی

انداخته کار مراد لعل من
 مانند سیمت بر جصیب بدان بدن
 مرد است کوی عشق را که توان تو
 نگذاشتست هیچ نشان در میان
 صحرای خاک مرقد استخوان درون
 نگذاشت گوی قدم از آستان درون
 سرعاست رویا بهتر از این شست
 تا چند در از من ای حسین شست
 سو و محبت که گوید صد آفرین شست
 دل دین بر عقل بهتر از هم سر و کوب
 یوسل در رگ جام سیه گردید و کوب
 حوین بگراردیده ام سر و مبادا کوب
 دل از آستان دین محروم مبادا کوب
 کس بی لیلی رسان محو مبادا کوب
 یارب بی آزار ما گردون مبادا کوب
 یارب و اگر بخت حسن از دین مبادا کوب
 تخلی نام سر شد از چشمه سار جسم من
 فی جانان در گره افتاد کار چشم من
 که مشکل میشود تنها قدرت از دل من
 که هر قطع این عهد هست از جوین من
 هر گاه عیسی مایه درون از سر من
 خود مایه می مایه شتایان من من
 که آخر دین جهان کبر و ماندنی من

ویم مرغ سب و از تکرار لایق دست
 تا پندار مرغان نو آفت رسیده من
 خواهم بهای سبگی خود و گرجیان
 حال مرا شنیده کسی ماستند تو
 یارب کدام روز رود آنکه بر سر من
 بر کس گرفت و داد سحرین دکان
 صد آفرین بکرب جان آفرین حسن
 مرقوم دمار است حتم نظامی بر این
 ستوم بر سر آن کما به از تزلزل

که نام سب و سوز و داغ بجز آن
 نگاه و لطف که دارد در بازاران مار من
 پس از مردی مراد چاک کوچه پیش کس
 مراد امعا من صد حال جسم راوی
 حسن اندر نگاه مردم مسافری
 چون گشتی از کف من آن گل جان
 ساخت از مهر تیار تو بر قطره اشک
 حول و مدد دست ندان تو مستحکم
 تا حصان کی تدرگاه و اعانم کس
 و اس الفوق گردد مگر یان که گواه
 چون گشتم ای بدین بی یار حسن
 از بار عشق لست خیسدم بر او
 ساحل بود در رحمت بی انتهای حق
 از بهر من دمه در چوین با و داد من

می میدتر اندم و التماس من
 و اس گشتیه و تو و گرجیان و دیده من
 تو خواه و سده و بی روح دیده من
 از دیده بر برم اشک حلت و آمدن
 ماسی رسیده و تو و سبایت حمید
 رفتم بر عارضی همان ماحریده من
 که خاک کوی یار شدم آفریده من
 از من ای جان شکن امید از تو
 که مشاهد یگان سحای دل من
 که سوز و جی سراج سزای دل من
 که گردانان او گرم مشاهد آتش من
 مهابدی مرگ و دوزخ من
 سر بر گشای من سر و روید بر مراد من
 که بهمان سوار بی سبب من
 عید سال چاک روم تا گرجیان من
 ستمند تویر از گوهر سلطان من
 ای ستوم گرد سزاران و ستان من
 مردم چشم کشادست و شرکان من
 هر چه سبب سده بر یکی دامان من
 ای گشتن جامه خود واریان من
 گردیده هست آلوده کلاه من
 وارد حسن کس که نظره گدا من
 مسک رواج حکر استان من

او به سادگی جگر اندر حساب
 آدمی مسموم کس سر زاری مادر دل
 جواب راحت چشم گزاردی پس مرد دل
 غم دل را بحسبیم باز گشت
 ز ساقا پاں خود چرخه دارد
 سایه بار عشق سا پر عیب
 ماسه آل صم ارق ساسی
 و تشنگ سبک سب میدارم چاندل
 ندین گلس اگر جوابی گلی چید
 دلم داره سیر لعل که مار و
 لعلیایه درار آخر خوشتر
 سیم ل را حسن ممدار گویم
 و سیر غم خوشتر کس آں آسان دید
 دم ترغبت مگذر تا حسن جان و نا
 اگر دمی از چشم جلوه ای پیش
 کسب اعلم از برای رد گلی ماعود
 تو اندر آچند آمویر محبت
 سب هر پاسی خود در او اتم
 بود حسن ز سر گس مصحح چشم
 مرا کس گای فامست او
 دل گم که نا امید مگویش
 حسن در راه عشق مار ماید
 میبرد ریغ ملکه کردم که لعل در حد و

او به سادگی جگر اندر حساب
 حشر از چانه و دسار می مادر دل
 سرش مار دگی مدار می مادر دل
 مساند نعمه ما میجویر گشت
 سر و آختیم را بیمار گشت
 رسو دار سر مار گشت
 تو اندک اسرو دیدار گشت
 عجم دل بامت خوچو گشت
 سرید سکوّه او حار گشت
 رقص ترک از ربار گشت
 حدیث کا کل و لدر گشت
 اگر گوید کس یکا گشت
 تماشای دواں او بهت را لا مگای
 که میجوید عاں ای دم حق در دست و اگر دل
 می شدی آگه رجال مسلا می خوش
 هر کس میرد لعالم از برای خوش
 نشان جسم او از صا دست
 به پیر و پیراه رو آما د حسن
 نصرا گویر مادر را د حسن
 توان در سایه شمس دست
 ساں از مال و د و فریا د حسن
 نشان خاک من از ماد حسن
 خط سرش مزه بر گار من از ماد حسن

کی حورم از سستی اعمال خود عیب
آنکه چون سر باشد فیض حسن نام
آنکه قدرت بر سر سرائی
ناسی اگر تو دوست چه بر فاکه رود
سے ہند آئند ہر دم پیش روی
نالہ متوا در دل از صغیر عافیت
ماحتوی لکھ اس دیوانہ را اعداد کار
مردم ریز و رفت و آن شوی و نرس
پیشہ کامی نا آن شکر چون نظر کرد
حسرت آنکارہ آئی روی کام
سودای تو ریشہ مالکست امضا
حکروں میشود کہ کہ مدد دل از کس

تابع روبرو چراغ حور اس جواب تیرہ
می تو امداد روی و مدد امانت
مارم حسرت کو کہ عشتی خطای
سار مدد تندی عسائی سب بائی
متلاشد بایر خوش کوی خوش
سجیاں خواہم کہ کوشش اسرار
مالہم سوادار بچیر یا مرعاض
مردم بیا مدای مالک سر سیر
گفتا کوی سر کس از آن حسرت
مظہر کہ ریزد از دیدہ حور
سر سیر لائی ای دای ہر سر
محرکار ان عہدے گوید عیال

ردیف واو

در ہم میکشای را دلہا کداسے تو
سالی لکھ مدد نیای می حسرت
ہر اشدے تو سالی گم دیدار سے
شکر گشت آنکہ لکھ کسب دشمن
تار دل جوید صراحی و دل کسبت
ای مصور تیج داری از سالی او
مردم ریز و رفت و آن شوی و نرس
پیشہ کامی نا آن شکر چون نظر کرد
حسرت آنکارہ آئی روی کام
سودای تو ریشہ مالکست امضا
حکروں میشود کہ کہ مدد دل از کس

ماہم شراب ماسد چشم ریاب لی تو
مطرب نگداز کب چنگے ریاب لی تو
ہر سام صبح حسرت های آفتاب
مردان و آمد ہر دم حسرت و شہر
سورازی تکر حاشق و کبیر
ہست بہ حاصل کمر بست لی تقیر
اشعار محروم و دل حوئی لعل
درین جزاء رسیدیم ارکھا سس
روی ہم کستادیم دیدہ ہا من و تو
جو آسمان درین صفت برق ہا من و تو

نو آسمانی دس پر تو تو در بر ملک
 دعای عامیت عانت لسان و بحر
 گزیده هست از سایه بارع و انبیا
 است چشمت کو کردن باری تو
 سرگردون کرد اردیت ملال عباد
 کی شود جو سدل رقص حمت آمرگاز
 مطلق سر سادگی ظلت انامی ظلال
 عشق اوساه است ماسد نکاح پیش
 عجز امید بال شگفت در باغ جهان
 آرا که هر دم ست بل اندر حال تو
 ماسد قصور عقل اگر جور گویمیت
 آما دهر دلکه بود در عمت حجاب
 حبس بهر عید یکم م شود نصیب
 عالم ربیع نعمت لطف کو کامیاب
 حو ماه یارده حسن از حور آسمان
 بر دوامای مسلمانان مگر سیوی تو
 هر که بشنید از بحر حقایت حایرانه
 فاعده محضرت سید عالم بین او ما
 احوال معیاری و بیایه مرا
 ماروت دلپس نو میاندیش من
 گر مشکل تو کس حسن آسان میکند
 سحر اجم آنگه کند عمر من سخن با تو
 چو شمع سوید دل خود حسان کم بر تو

رکند گزین تو ایمت در حداس تو
 ما حسن که کجا ایمت از حداس تو
 عالم مالا است بر سر سایه مالا می تو
 آفریدار حایر یک امر دهر عصبای تو
 هر دم در دس خدا چشمت حایر می تو
 سید آنگه کس باشد خالی از عهدهای تو
 طلب یکبار گرد دست اندر در گاراد
 اسیر و داع و محبت لود او در گاراد
 مار حو تند در سمج گونی دماں تنگ او
 باشد که او تند نظر من بر حمال تو
 دوا گمی لود در بری اجم مثال تو
 احوال در سر که بود مایمال تو
 مهر شف که میم امر و با چو بلال تو
 در هر دس نواله در حواب نوال تو
 تند در بی روال تو آخر کمال تو
 کرد آخر عار تا پیمان توین سید تو
 عیار عیسی که مرد از سرم گفت گوی تو
 ماس به سوای حسته فکر هم دسانگو
 لعدار سلام و سوق لعدار الحانگو
 حال حرائی دلم اے دلر ما کو
 با چشم تر محضرت مسکن کتاگو
 کسے جگوه رساید سیام من با تو
 شتی شد که نسیم در آسمان با تو

تسی تا مگر در چنگش آن را زمین سلو
 دل صد چاک سدا رو به کاس سر بر پیش
 سا دل ره گر کسا دل جو سید و دی
 مله دل نوک به عالمه میا و پیر گلها
 حسن از مک ما حریف خطا ادا و کای
 حسن بر جنت حق نیکه می در رشتا
 شور و غل من و دین گلستان ارد
 سر که لب سودا در آنجا سب سا
 می توان گشت که در درنگ گرسیت
 مردی اندر عیم آن سوخ گشت دیگر
 میان شاه و کدما در حق جنت
 حسن سر دگی خوش نیکه یحییست
 حق و یار بر نام حریف و مطلق گل
 نظر چشم بر گل چکل مساید حتر
 اگر چه آب اوردیم شیر خود امدیم سرد
 سر که لاله میو ایم و شش باد میوی
 کس از ذکر تو فارغ یک نفس هم نیست
 حسن نگذاهی راه گرم خود دل مال
 انتظار از من و سویم بر سید دل ارد
 از تو اوردی غم عمر خودی از من
 طریقه یار و خوش و دمع میارم بگو
 طریقه سودا سب ما را از جنت یار
 نوئی و سرم میا از من و رسوا ایسا

رد ما کسکان در نظر اسکا آسین بملو
 غی کی ساه می سپید و رلب عسری بملو
 مگر مل میر طایر و چون رکو در من بملو
 رد بر ستر گل حوں ربار این بار من بملو
 که حالی میکندار نصش بایم من کسین بملو
 رد بر لور یای حق حوں مولد حرمین بملو
 رنگ به لاله دود و گل حیدان ارد
 ماه را دایع رس خار من ما با ناز
 مسیح حمت رس ماه در حسان ارد
 لسمندیم حسن مال و احوال ارد
 که بر لاله حان اند صهاا هر دو
 کدیت پسرا بل بر دو حوا ارد
 بیت گویا را گشت و گویا لاله گل
 کد گویا هر ترا شد مرمت ارد
 حشک گم یار پ بحر تو مال ارد
 که دایع سدر ما گل توان تند و بی
 لسمندیم مالک هم هر دم گشت گوی ارد
 لسمندیم مالک ما یار مد جو می تو
 کس و دودل بار من سید دل ارد
 سوه پوسی رس سوده دیدن ارد
 سرباد رس ریح کسیدل ارد
 دل مر جی رس دخت حیدل ارد
 کوچه گردی رس دگوش گردن ارد

<p>خود دلی حوی رمق مانده چیدل تو فکریه جودنقص تقدیر مدلی ابر تو هر پاوس نمودد وق جمیع مدلی ابر اکر مارا مرد شور و شرم پاشد گوی تو دلی هر کس که گم گردید مدلی گوی تو حدود عشق آسرد هر پاشد گوی تو حسن مشیت عمارت من باشد گوی تو در سنگ آنکه کند دیگر سے سخن مالتو سدر دال اریں شمار و اعم لے تو مدلی ویکس بر مدات تو اعم لے تو سر دال مدلی خود هو اعم لے تو هر اسحوال که تحسینست خار مدلی تو حواله سید من داعل ارسد مدلی تو</p>	<p>آه محاسن اعیان دایم تا چست اکر که آموخته طر رحمت که رهست بیینی حایان حسن ایوقت فرقت که آبی ساسین ستور بید پاشد گوی تو چه دلخواه است ارسد سخن سار که دار تو ز تدبیر جز دیگر اکر دیدیم تا عمر سے شد مدارد وق پاوس لے تنها ماک تنها خوشم که کس رسد رسام من مالتو آه بعل دلی سو بید تا اعم لے تو چه کم سرخ عجم خود که چسا بهت تو میوام که دهم مال نعیم عشق گم تمام عمر سدا ای کار مدلی تو رسید فصل بهار و مدید هر سو گل</p>
--	--

روایع بای چور

<p>گرفته بهت در غوش ماه را مال تسست داع رحمت سید لاله ملد گشت حواموس اردلس مال که تنال لاله وکل تنسل است حوال در دلی عجمه گل کرده است خار مال حقتن گفت که ای لواقصول مدال دم شمرده یارم مست مسکن حال دارد مرد مال دلی خود را کجا نگاه ظالم سو می کیست دایم سرا نگاه مارو بیار و ماؤ تو دارد حسد نگاه</p>	<p>دیده خط مرح یار چارده سال چو خوش عارض گریک او مرد مال حور اهل بیت معرور را تماسا کرد که آه گرم کس دست در چمن نی یار ملو که در دلی یار سلک مدانست خو مختص سو محاله بند دال ادر نمیکند که بود علوه گاه و دستبرد اخی هر طرف دقتیم سیاه و نگاه مردم در افسار و دارسه من نظر از عشق مالخر و ارسد حسد و غور</p>
---	---

انگشتی شود که بر دوش عالم بایم کرد
 و از دگر کار همه خود را در انبیا کرد
 و در دستهای عیسی بایم که هر چه
 یابیم کرد بدلی او آید نگهیم من
 بیا مان بود سر راه من بحر قول مداریم
 از راه دور و در غایت من میمانست
 افتاد کار با حسن اکنون نگهیم
 در آید دست کین و ننگان همه
 اگر دامن ما و دست و گرسه ما شد
 ما را حسن و طویل امل در صلح هست
 چون تو هست آنکه خود سر بر آسان آید
 تمام عمرش در راه ما آید
 ما که از عیش و سرگشته ای ما معرکه
 را تمامی تر بر دست و رقیب خود را
 بخت را بکشم افعال از میان
 نامد به روز و نادر از ما نام خود را
 حال حسن بایم در دستش نگهیم
 انگشت تحت مرا از چشم حیات ده
 و روح مهرت را از سر و دست
 عرق که از بوی گلگون او رود آمد
 و در دین دلی هر که دم تحت تو
 کسی که در دین آید بکس و کس نیست
 حسن نوادی محسوس که کس نماند

و از عاز حشمت خود را از سر و نهاد
 از کار و راه ما از چه توان کرد و کار کرد
 از او می کند و صانع عجب را کرد
 کمال متوج ایچو مدینه آید
 از عجب نیست در دین ما و دست آید
 بعد و آنکه هست در دین ما مان نگه
 هر و آنکه شد مریع امید نگه
 فرمان بر و اندر من در مان همه
 و در دامن ما یک را سر را مان همه
 مستقیم در دین جهان بیا مان همه
 عجب دانا اگر از حلالم کرد و شاه
 بهر رستی از جان حشمت آمد نگاه
 رسیدمان علم لا اله الا الله
 حاکم مری و کس متعبر و دگر
 بهر دست کن ای پیروی دین الله
 یارب ما را که هست فاعلم رسید بیا
 گمبای مقصد دل را از غنچه بیا
 سر شک من حسن گرد و دست آید
 سپاه حسن تو استخوان ما هفتاب
 حلقه ما که هر کس حلال رده
 مری بحر اگر همه حول حاکم ده
 چه بحر کرد که آتش درون آب
 دامن من من دست سجده و مان

روایت دیگر

آن مرغ غلوئی را می کشد
 دل پر یک از مویش از رو سوای تو
 میرسد به یل و بدر با آسوس از اشک
 ای مرغی کیست این لاله اسیر تو
 بر آواز ساسانه بدانی چشمت
 گاه خود را دوست ز گشت ز لیا کرده
 حسن و عشق بیلی و خموش و داسانه
 ای تیر معر و تیرین با این یکیش باز
 و آتش تو دارم عشق کند ای مانه
 بیشت الفبا اگر سازان دیرتس
 با چنین حسن پس که خزان سده
 هیچ مردم توان کرد نگار به سرفرو
 حسن مای تو گوید هر جا بدانت
 شرم مای حسن از زینت شکر بهشت
 بار آمد زلفش در او داد آینه
 لب تیر عمری طبع و لعل آینه
 به یکس بر لب گوی تو نه رسیدن
 عاقل از حالش شسته بدام چو
 چشم دارم که کسی بر من آوازه نظر
 محقق کن حسن اسلول الهامی

وی تلای حای بدل سر سارای
 ای عزال سکاوه ای سوای کز
 ای زنگنه ام تو کوئی در مای کز
 با وجودی یار می نیست ای کز
 ای حسین عطر معین از در دهانی
 جلوه خود را اگر از خود ماس کرده
 خوشی زار حمال خوشتر شد کرده
 شکر از در حرم سدام ماکرده
 یاد گاری مار و دم ریا سنا کرده
 شد اسیر دام و لب از سکاری مار
 و حسن و من و آفت امان شد
 نگار و معین طاعت همه در مای شد
 ارد و حیرت پس عید به چه پها شد
 سگت کاهرت شده عار سلمان شد
 خشم بد و در که عارت گر ما آمد
 غیر دی مار کج از رکب آینه
 که در ایامی امید و حیرت آینه
 ای که محو از بهشت دگد آینه
 گر از راهان راه مس آینه
 مهر یکدم تو درین دار مس آینه

روایت پامی شصت و نهم

روزم شد و از چرخ تار کمانی
 ای ماه رخ و مهر حسین یار کمانی
 از دو بیت آه رنگش دو حارم
 ای ماهه که طبع را چار کمانی

مرد و دخت مست مرا سر و قرار
 بر پاشده ار مالد من شور و عیاس
 در باغ مہاں بھیج صبا گسم و لکس
 ای معیہ وہاں نا کہ سدی مانگ لکھا
 کہو جس اہل پی تو کرد ہماں
 سراغاں آفرینا تو سکا ماں لک
 مساکف مدار ہمارا ماں تو کل
 مگر مژگاں ادیا ار مدار گشتہ اچی اہ
 بر پا اعدا و دام ار جعب روحاں سر تو
 جس کا ری کس در رنگ کر اچ
 مرا گردیدہ اسودای گیسوئی گر گیسے
 مردار مٹا رس ویدہ چرت نصیب
 ہمہ تر گو تھم اعد حسرت اعدا و بار
 نووار گردہ ام جون امد باہر پانہام
 جس اعدہ نسل کہ افادست می تھم
 مارتھ خود را سناں سمع ما امر حق
 ار حد ملک مہر جو ائی ستا کر کواں
 سانا مدردن حال پایش از حق
 غم دل ما عیار حق گھٹے
 حد اشد کہ مصرت مال عاشق
 مگر آمد رگزارش سیم
 مہر گو ستہ دستار چون گل
 را الما سہر مہر بر باد گوستے

ای راحت مان دل بیمار کھائے
 این ست ویم وحدہ و مدار کھائے
 آگہ سم ای میرت گلزار کھائے
 دی سہر و رواں سر سر ہمار کھائے
 ای دلہر ہر حالی و عیار کھائے
 کہ حواچی ادا دید دست بالہاں
 مگر را سس سرور کرا آف ناں
 کہ دورد جاس محرابہ ام و ہر رہاں
 خدا را ای ست عار نگہ تار تو ال
 پشہرک تو مر داند ہر سر و جان
 ز حسرت مالہ و فرما و مرا کردہ کر
 مہر سہم مہر دینک جیم نسو
 میدار دمت میں ار عرو جس نفیر
 کم احوال آجاک سیدہ خود را جہ
 کہ میدار دتا سر و چشم او چو سہر
 یکجاں ماہ جون ہر وارہ سر و سو
 لطف کر می چاکہ می سیدہ ام را
 کر عاشای دو عالم جیم خود را دو
 مرد و ماں آہ درد دل سہنے
 مدار و کار ما فانی سہنے
 سرک چچسا ای دل کھٹے
 رگو لسن ہر حسن و جاری کہ توتے
 گہرا جملہ را می اشک سہنے

حسن آه دلشده هم امشب
 محرابم در سبای مانع حلاوت مراک
 دآرد کجا نام تو خور ملک من در
 من سبای کوی الهی هم مسلمان می روی تو
 حشر ملائکه بر تو هم سرور و
 دیگر گنا گریبان سوم وار در عظم الشوم
 وار حسن سرور و شادان و دل
 کشیدم آه گرم از سینه رسولان
 دل آگس که سدا در عیش بر رویان
 پس از جلو پای لاله دمان سبک گذار
 متاعم و تو سرور سامان و سرور
 میخ و دم میا و دگر تو سرور
 حال عمر را سوخو ای هم شاد کرد
 بر لاله راه و دایع دل با نگاه کسی
 کس را نیست رعد بر سر
 فایده بر سر سامان ای کس
 یک آسانه گیر حسن از سرور
 حلق آیدم حسن که رین حلقه
 ناله من و دمارت امان و میکی
 نور بطور منور داری چشم و شش
 عالی ست سرور دست تو از راز و
 رها که من سرور داری
 اگر گریه من بطور
 لری که دل شمار
 از خاک مرا که سرور

میست اتم که مری یا که حس
 چون گل رعین خود را به گریبان ملک دار
 مار ادا و دلری هم سوختی و حاد و گری
 تو ساو ملک دلری هم ماه حرج بهتر
 دل سرور عا و دگر می دل جور و دگر
 اوروی عاقتی بر روی گریبان ما گری
 ماسد چو در زار دلری سرور دگر
 که مضر اسخا اتم سوخت چون تخی عاقت
 دگر سگد حار ایت سبای ساک ماس
 سدا از میان حرج سدا رگد عاقت
 گریبان مرا گد اشته حدا و سرور
 سر شکار سوخی سامان چه میر
 این دم حدار جسم من ایجا و میر
 تو از برای سیر گریساں چه میر
 از برای سحر و دما و دما و میر
 در حرم کنی اسرو سامان چه میر
 ما هر که اتم دست دما و دما چه میر
 دین را حراب از دین دیا کد کس
 ای کافر اسستم مسلمان چه منک
 امید و دین ریح حاماں چه منک
 قصه سحر ماس سرور سامان چه منک
 داری چشم من کاس
 از لعل که مندم آه
 از لعل که مندم آه

حیرتیں آئینہ سیدہ راہ پر میرا نظر مار
 تا تو افسانہ و سرسبز مگر کی کے
 گرد و پیش از خود مرا تو ہم ولی دارم مباد
 از پس آہ گردید بدست درمیں جس
 در یکسان مہاں از حق و گھٹا جس
 بر دی دل و سر ہم مبادا سے
 میں دس سودا و دام ہم ایماں
 از حیرت جس خویش در دست
 حاکمیت مہ و پور حاکم
 در دست حرام و امست را
 حسد فکر وصال خود حسن را
 گاہی بہ را و دم طاع و حاکم
 دل بست مرا بہا بیماریم شست
 تہ عادی و گری چشم سیاست
 سرا پا حیلہ سار و مسودہ مردار
 بہ کیس و عذر و ار حیلہ مہار
 ہمہ محتاج و مدار میں احالم
 و لم را و دو واد و تعداد ماں
 مسہم گاہر ہوا می و داس او
 را و آن مت حیر و ویر جم
 شہر و وید و حوسلہ و ویر
 رہاں تا گریساں چاک کہ دم
 سر و سے آن ہلال ابرو نظر کر

شام کہ جس طرح کا مدر جس کی نظر مار
 ما سگر و و و شہم مار بر روی سے
 ہر سر روی سے ہر شام گیسوی سے
 سر و میدا و ہوا می و و و و
 میر سدا و در و باح و استقامت ہی سے
 ظالم ہو کلام مسہم مبادا سے
 توں میں امی مسہم مبادا سے
 حوں آ سید مسہم مبادا سے
 و کو کی خود از کسم مبادا سے
 در دست میں از کرم مبادا سے
 شادیم کہ مسیح علم مبادا سے
 بیوردہ مگو ظالم ابرو و وادار سے
 وار مد و شہت ہم از مسیح حیر
 رعدا میں دل و ویر و گاہ سے
 رمیاد میں و و الم واد واد سے
 مباد و عشوہ سر و و کسم سے
 و مسکین و گدا واد ستا سے
 و دسب آن مسہم یارب پناہ سے
 مدد متی عدا و واک رہا سے
 کسم تا چند یارب شورا سے
 مبادا و عرو و حوسلہ سے
 بی گلوں قدا سے کج کلام سے
 کہ حیر و ویر سے مہمت سے

بخت چنان جو پرین دیدم
 حسن را با چشم سحر بخش
 گاهی محرم گاهی در دیر چو تشنه ای
 من بر سر کوی تو صد بار روح در خیم
 آسوده مستو ناصح ارجاں پر پیام
 تشنه دم و بی دیدم در ملک یان کن
 نشسته گردیدم از سوار ارازی مارا
 سر و کار من اعدا سب یا رب عفا کار
 سایه ای جان عیسی بر بالین من پرانم
 حسن هر چند بیمار است چشم دلش کن
 عالم همه بیمار و صاحب کان تو
 هر جا توئی و در همه اما نشان هست
 چو ز رنگی رجاں نو و جان کن
 ارجاں ناله بر رخسار متاع تا سرگ
 کس نیست بر رخ و لطف توئی
 حسن ترا حسن بچو موت نشان
 دل بر در من چشم سیاهی بگشایی
 یار دل دی که مراد و رکب رود
 ماندنی تاراج دل عارت عا ساسا
 آن دلبر هر جانی من است که جدا را
 حوا هم رفد راه خود آبی که در غنیت
 تا شدم ناله نیست میل گیر
 عاشقان را لعل و خسا که چشم امید

ستاراج دل مردم ساسا
 رحسرت می کشد آسای مراست
 حسرت ترا هر جانی دلبر هر جانی
 تو بر سر بالینم یکبار می آبی
 ارجاں لعل که گشته گشته مرگسته و دانی
 ماند تو دل اری در حوسه در بیانی
 لعل در هر عالم کوسف دل آفریدار
 که مدار در مردم ختم دوست بهار و دینار
 که می پای طپسیان را نظر رجاں بیمار
 مدد و چون لب بیمار عاشق در و دینار
 مسمان تمام ملن همان میراں تو
 هر چند در گاه و همان بی نشان تو
 نبض تو ظاهر است و لکن همان تو
 و گیس همان سحر را زبیاں تو
 هر ذره که هست مراں میراں تو
 آنرا که مثل نیست لعالم جان تو
 تاراج مرا کرد سیاه سگاس
 حاو و مطری سحر لگاس سگاس
 مامد گاهی تو سیاهی سگاس
 عواحت مزه سر را می سگاس
 حرد در گاه و حامی یاس سگاس
 دامت در دست سحر اعم دینار
 بر ماری دیگری اند و تمام دیگر

آنکه سدا طبع اسرار ساس کجا
 مات دلخواه من هر کسکه اماں باور
 دیند تا یکیک حوالت جسم منور
 تا ربه جامان خود راه نماست
 کی چپ سب سنگ نواں بود دل
 دور و سب نامار آنجس سب سب است
 و سب یک عسوه حسن دین دل
 ماتم چون من ارحم من سب سب
 آسمان را کاشه سر شد می از صوره
 لسانی لندج و از ای صم حصار یکوئی
 من را ند سدا حجاب من حجاب
 و گر چون می پام دل چون کن از صم
 و سب سب عشقت دل سب حواس او
 و بحر خیالی او باریدگی یکدم
 پس کس حسن رعایت سپردن
 اگر لی با دماں زده ماشه
 لسان مهر و مامده ماشه
 اگر مردم بدو عشق عم بیت
 تو در بحر دل ما آشتی پان
 سر و طالع میدار مارے
 ماں حاد و خلالت و تاج و اسر
 بحر غصیاں نادر گریه کارے
 اندرین دریا لسان نظر و میان حسن

همای دگری مانند جملے گری
 صد من ویرانی های دلی گری
 در نظر کا کل لیلی سب لیلی گری
 هر چید ز در و سوال بر دماست
 از کشش گئے خور و دماست
 لی حاکم خود سید هست ماه لعل
 حاد و لکی حسوه گوے هوین سالی
 مالطرا ادا هم مر چشم چون صا کوئی
 مست آن نه اصرار من و مراد کسی
 را بخود اول هر کجا ما سدا حواس
 مگر در بحر ادا و سب فلکس آتین و سب
 سر پا و ادا هم لاله ساں کرو سب
 حجت خودی و والش و در من سب
 چشم او هر سو سب مامده حاد
 امر و سر و دل و فکر حواس او
 پس از و دل لیلی سر سده های
 لیلی ما ساں پامده و مامتی
 تو ماں مار و عسرت زده ماشه
 سکامی گوهر ار زده ماشه
 حواس او را اگر تیب سب ماشه
 سر و حسن را ریه سده ماشه
 حسن را اگر کم تحت سده ماشه
 گوے گری مشت کس با و کانی شوے

نا تو شجاعت سیار من آمار کسے
 دل حسان سر کسدار لکڑہ گر کسے
 بست مودہ نظر مرد دل حلال ہرگز
 ہم بیٹے بچاں کرد و لکڑہ لکڑہ خود
 مینا نہ ہم دم حشاک زبان خود را
 حسن اندر نفس سیمہ کجا ماز آمد
 گذر یکبار ہر جا کردہ ماسے
 عرب حاسان ریں قد و قامت
 بہت شد مدد شہد حور شد شایہ
 اریں سب حنائی عاشقان را
 لکڑہی جس گاہی گاہی گاہے
 افکند گاہی من آستوب ہمارے
 مائل سو حوت تم کمر و بحرے
 بگدشت مراد غم و نگہ شت لکڑہ
 ایام ہمار آمد و بامد لکڑہ
 در میریم اعدا و سرو کار دایا
 ارم رقصان متوالم کہ لکڑہ
 مادہ لکڑہی بیت حوس و مر عالم
 ارم کسے بخت و گویم کہ ہمارم
 ہنگ لکڑہی کہ دگرارہ بیٹے
 شری حان کرد حوس بلع کامم
 جمع اندر کف و حجر کمر می آری
 حشمت آن نیست کہ ہر نظر لکڑہ

دایہ حوس می کسہ ماہار شد کسے
 نال سروں متوان مت رب کسے
 رومود دست و اس آیینہ تصویر کسے
 ہست درودہ چہ اندارہ نقیر کسے
 شد بگرتہ حوم دم خمت کسے
 سپہ مرغ و لکڑہ ربر ہر کسے
 ہزاراں متہ سرا کردہ لکڑہ
 قیامت آشکارا کردہ ہاتے
 نقار و روی خود کردہ ہاتے
 چہ چون اندر جگر ہا کردہ ہاتے
 مگر خود را تمام کردہ ہاتے
 میدرو و حفا کار و ملای دل حاتے
 حاد و سننے عشوہ گری سحر بیانی
 نازک مدی سحت دل سوی بیانی
 رسک چہی گل پے عیج و ہالی
 لکڑہ کستی دل شکلی متوج و حوالی
 پرسد اگر یار مرا نام ستائے
 عورت ردہ بیو ملی حوار ہمارے
 فریاد سے داد وہی کام رسائے
 بیمار سی حار و یداب و نوائے
 شکر وہی قدر لے شہد رملے
 مس فدای تو بی قتل اگر می آئی
 مردم آرا و سیمہ جیتیم لکڑہ می آئی

گرد و صد جان مدد یار بر من سپار
 و لعل رخسار چشم بست مهر سو نگار
 مکتبی از لعل حسا بر کسے می آمد
 رجم با حور زده ربیع تو کسے هست نگر
 چه ملا بر سر شاخه داد و در حال است حسن
 تا بر تاساحت حسن را سر بر آه نیست
 تمیز صورت که اسی ای شاد تو گمان
 نظر زان کرده بر حال من اس کسان
 ر م کسے با صد سو بر لبهای پیش
 حسن بگریختن ارم امید که بعد از
 حرامان هر کجا ای کس پوشش تو حاش
 دعوت کس بهر چه کردار جوان نصا اند
 تاب اطاعت با نایح و گریک چو لب
 و خاک با حسن آما و ارم الم با
 رهبر یک کشت خود بر سنان خون گریخت
 عاری کیسیر و هم بر سنان است
 چشمی بود مدای طلوه غامان مد
 رسد و مار لنگر شش مانع رفتن گردد
 خشک مدد مرید امید من ارمی آ
 مدد گداز من هو ارد و در کوچه حسن
 آستین مانگران به تیر بند و سر
 خواب در حسیم نباید چو کسے متور که
 چشم مددی کسے حالت ایمان حسن

کی تو کسار تمام عماره مددی بانی
 بر سر سر رسیده لطف مگر چانی
 مار کد می چسبای او بھر می آبی
 رفتی از سرم و دواں مار و گری می آبی
 که سر کوی کسے خاک سسری آبی
 تو که حرکتی سر و کار بداری چه کسے
 بخت بود ما شد چشم متور آبی
 که ماد آتسا چشم ترسم با آسین
 بخوابد بود در عالم جدای آسین
 لسان نام خواند بر سر و سر
 مانند و در گزشتن لب لباب
 حرامست گشت دواں بر می بیم با
 طایم او اگر باشی عبید و دواں
 حواں بر مراد من گزای بگریختن
 سر گردم چه سوار کرد هر کس می دای
 کیسوی رشاشش گزایدل گریختن
 رست و روم سیای مهر خشان
 چشم گریان نظری ما طر مالان مد
 ارم ماران گری دید گریان مد
 سنگ طلاان گدی حمایان مد
 چشم گریان مرا گزشتن و انان مد
 نعت حکمت مرادی لالان مد
 یکند مار یک عمره صلوات مد

نگذای سحر و ان دریا مال این
 مسب بر قول دراز خود حسن او را قرا
 مای ریتار اگر چه صدا داشته
 بچه دست اگر برقع کتا داسی
 کاسن نووی بدل و دست خود بستر
 من ترا خواستی از نو به حسرت دیگر
 احس طالع حور اوج سعادت خود
 اندران دست که خوشای بهر گاه سوز
 حسرت می شنود اندر صبح جوانی
 سخن ساقیان بهر سگداری که دار
 من اقصیه خود یار که این حدیث ام
 خواهم عوی صیل و دست دل این
 در صبح نفس افتاده راجع شود
 بر عکس صبح را دست خواهم بشام بر
 خود میرساند بر روی نور رخی سال باز
 با چند کمر و سر کسی مرد دل و دماغ
 غافل باشد از کار خود بیکم حسن
 نمی خیرد گاه از دیدم سودی نگر
 گرد و دغا از دست من ناپای
 با کتاید عقد که این حسن بهر آنکه
 افتاد دل بسپرد از دلبران یکی
 تا حرف دیگری بر من غیر و دست
 روشنی چون شمع سوزد دل خود نمی کم

حوی سنگ از دنده اسد میوه می آید
 گدازم زدی در سحراری ملک
 هر حسرت در حسن کوی نو عادت
 جسم هر خطه بر حسرت او داده
 دست در کار چنان دل بگذر دست
 از احاطت امری نگر مد ما داسی
 چشم بر حلقه آن ماه لغا داشته
 مهران بر سر خود کاس سر داشته
 سخت گوی سر حسن بهر صدا داشته
 نگذاشت بر بر مای از رنگ صدا دار
 حرار از قادی کایس ما اسما دار
 گریبان خود تنم آمدی نامد گل حیدر
 ماسی عوی یک جهان شرح از رید
 باشد گریبان بر سر علی نوحه دار
 دون ای باشد اگر در فکر آن ماس رو
 بیکر و در آحرین همان ای هر دم آن
 گرد و جویم حسن با حوس ما سر سگ
 بالظر انگیزم حسن بر مای
 از دلم سرون بخوابد دست نهای
 جسم تر داید دست و بازو حوی
 شادیم مراد دست یکی و سنان
 خستید حق در ریل و دهم ریان
 در مجلس که میست مرا امران یکی

و حوالہ نہ مرگ کہ گوید کہ بر سر جہاں
 ہو دگست یکجہ حسن بر شاخ و پیر
 تادلی مخرج سار و شکر اصلان
 سخت میں خواہدہ گر و پاداسک
 برگدیر گاهی حسن گر ویدہ نم نیست
 چہ کسے مارگی باسد ویرا مد جہاں
 ریدگی آن کہ دبا کسے آخر شود
 میخور و حسرت مایه تمبہا می هست
 مردہ ام ہر چیدار و در غم بجز آن

رفتند مکہاں و سامداراں چہ
 باشد نہ بین مرگ جو سر و جہاں
 بتدراں اندر دہاں و جہاں
 هست ماسری و گرد و جہاں
 تار ہم بر جہاں هست خود دانا کی
 جتو ما ملک می آمد و مایہ ریدگی
 و در ہندار مرگ ستواں کرد کام و ریدگی
 اور عدم کہ ہر کہ آمد در مقام ریدگی
 براں لب عاں بحس می بدہام ریدگی

رما عیات

ماہ بطواف کعبہ معرفت سراح
 امت اور پاؤ ہر راں حسرت
 ترجیح دل و جان میں رحمت ماساد
 در حرم و جہاں ہر سر و مدد ہر
 ہر چیدار لسی علم ہم میدارم
 و دایہ تو ای راحب عاں و دل
 ای مادی تو ای گر و تو کم ہر سے
 ریدی لشود حیات کدم رور
 گوتمد کار مولی و امت ہر را
 اور امت چوں قناعت او سر
 تا مار حلیف رسول حمتار
 ماد امتی سر لظ و علاص ہم
 ای خاک و دیر تو نویا می چہ ہم

ما گاہ و حسی حمت میں کرد گناہ
 سراد و سرا و و کہ اندالہ
 گاہی رت دار کعبہ عقلت آمد
 و را کہ رفت حسرت خاکم ہر او
 و جہاں دل آگاہ و لیل و جہاں
 حافل اگر ار حلیس شوم ہر ہاں
 کی مشکوہ جو رتو کم ہم ہر
 چون مسج رسدہ گر ہر ہم
 ر عقل بحس ما مددی ہر ہاں
 اندر و سرا می ما ہمت رور
 مایہ ہمہ را یاس ادہا ما چار
 نو و در چو عارف احمد ہر
 گل نیست در دل سرد ہا می چشم

ایکے مراد اعطارت کر دے ایسی بیوسہ دایع حرات کے درسا لے سرسک د آہم مارت انیم ستاب من لیسر بگشت ایدم کر رسید مرگ ہیشیار شد آخر من جست گد رجو اہی کرد ہر حید ترا عسار با سد و دل چشم نو سے دور و حجاب کرد ارتع مرہ سماک د حوم فکند استی تو محط و نظرو آت منم ماحول شمارم تو خود را جز حساب	یر آ لہ گتہ است مای ختمم و یاد و محاسن رد و بحر ان سما دل آچو حوس لتور و اعیان ناکے سری ہزار رج و محبت بگشت ایسوس کہ رید گے لعل بگشت بریکسم سر نظر حواسے کرد ار مردوں میں خاک لستہ اہی کرد صد گورہ یا ابر سر یا پیدا کرد اس مردم مست متہا پیدا کرد درباں نواد گوہر حسان و دم کی سہدہ دم ریاس العاس کم
---	---

قطعات

حاماں کساروں لعلت اوٹید و من نہ منم اورا دہواں جمال او سخن برس آن مصرع قد و میت ارد راں عجم دس کہ گلعدا رست حدید و لغت در حواس ای تیتو زعم در اصطہ اعم سیگاہ ماں رنجوش مارا	دعیں و دنیاں درد و رقت ایسی واسے لصب و ای صمت چون دید بگفت ناہم کس سدار خطہ پشت لب محس گفتہ تم کہ ظرا اہمہ کارست سما اہمہ بر او یک امارست ری ہستی یک عس حرایم ماؤ تو ہم حساب و آہیم
--	--

مجنس قضیدہ حضرت امیر المومنین ابو بکر صدیق رضی اللہ عنہ	ای رطل جہانت قاتل	سرباں ہر دو عالم متراد و کر جمل
---	-------------------	---------------------------------

حَسْبُكَ دِيمِمْ رَهْ اَمَّا دِلَمِمْ رَهْ	حَدِّ مَطْعَتِكَ يَا اَلْحَيُّ مَنْ كَرَّمَ رَأْفَتَهُ
مُعَلِّسًا بِالْقَيْدِ تَالِي عَيْدِكَ تَادِلَتِ مَا حَلَّلْتَ	
مگر احوالِ ما و او را غلابِ عظیم	کس نگر و ما می داند اسان کیم
بر نفسِ دلِ امدون سیه میگردیم	در دمه ذمه عظیم فاعله الذی
اِنَّكَ تَخْشَى نَيْلَ كَيْدِ عَمْرٍ وَ دَلِيلِ	
بر دل خود عیب می آید که اس لعل	ما باید حس را می خویش سوسه
بر سگر در فعل دست خود هیچ کو	حیدر عیسان و لیسان و سوسه و
فِيكَ احْسَانٌ وَ قَصْلٌ اَعْطَا حَقَّ حَقِّهِ	
ای سره دانت پاک و همان نفسِ ممد	امیاحت است و کار آمد و گداز
جول ترا است دل در نفس و شین سر	سَالِ تَارِي دُوْنِي ضِلَّ قَوْلِ
فَاعْفُ عَنِّي كُلَّ سَبِّ فَاَصْحَحْ الصَّحْحَ لِلْقَبْلِ	
آتش عهاست سوان مد و پان	می همدار سیه آو گردم چون سلها
عطر نامه سات دل صبح و ساء	قُلْ لِّكَ رَأْفَتِي تَارِي فِي عَفْوِي
قُلْتُ فَلَسَا تَارَفُوْنِي اَسْبِيحِي حَتَّى الْحَلِيلِ	
ملعت باور دل گرد و بار ما طاعتی	بیس چه حید و از س بر کوه جز کم نیست
دعا میر از تو هست مستودلی حرفی	عَاوِي عَنِّي كُلَّ دَاغٍ وَ اَقْصِي عَنِّي خَا
اِنَّ لِي وَلَسَا سَعْمًا اَنْتَ كَشِيْتَهُ لِّلْعَلِيلِ	
میشود آدم که دل در دهمها مان	میرسد سواست ارسیدر لیت و سوا
میگرم بر دگمت بر بادار بر دیک دو	اَنْتَ سَاوِ اَنْتَ كَاوِي فِي مَهَابِ
اَنْتَ دَلِي اَنْتَ حَسْبِي اَنْتَ لِي اَمْرٌ اَوْ كَلِيلِ	
من گدایم امار دل در سلطانِ عظیم	بیس و سوس ترا میوست الطافِ عظیم
مشکل من چایه اسان کن احسانِ عظیم	سَرِّ مَطْعَتِكَ لَكَ رَفْعُ كَيْدِ اَنْتَ وَ حَقَّ
فَاعْطِنِي مَنَافِي مِمَّنْ يَدِي دَلِي مَخِي اَوْ كَلِيلِ	

روقت محرق بنده امده مسای و ریل	هیچ کار از من سیاه آه حرک و حسل
اونست و ادر نفس در کله دین من	گیت خالی یَا اَللّٰهُ لیس خیر و عین
سَوَّیَ اَعْمَالِی کِنُز سَا دَ طَاعَاتِی فِلِیل	
برود عالم را توئی و ما را دانی کد کلا	وای سر آکس که ار حکم تو کرد و در صلا
می کند در یاد و روی تو هر گام طوب	هَت کَمَا مَلَکَا کِنُز اَحْکَا مَیَا حَا
اَدَمَّا اِذَا مَتَّ حَاصٍ وَاَلْکَادِی حَمِیل	
ای حسن باده ترا پر بند را اعمال قیوح	باد و در کارهای سستات ایرد و قیوح
و ه چه خوش فرمود امیر المؤمنین پاک و ج	اَنْ مَوْسٰی اَبْنِ عِیْسٰی اَبْنِ عَکَّالِی
اَبْتُ یَا صِدِّیْ بِنِ عَاصٍ مَتَّ اِلِی الْمَوْتِی الْحَمِیل	
محسن و منقبت جناب امیر المؤمنین سادد الغالب علی ابن ابی طالب	
بمقام نصیر باد و در حالت بیمار از طبع بجز زده و شفا عاجل و نموده	
یا عجم اندوست کارم یا علی مشکل کتا	سخت رنج و درد دارم یا علی مشکل کتا
سکس و بی عکسارم یا علی مشکل کتا	روقت دل اراصتارم یا علی مشکل کتا
ار کرم سید دارم یا علی مشکل کتا	
شیر بی برگی کم یا حال عریضت امان	یا مدرد دل کیم پیش تو فریاد و عوان
ما عجم و در دیکه دارم از فراق و دستان	نیست پنهان بر تو هیچ احوال من و حمان
مشکلی اسار دارم یا علی مشکل کتا	
یه جستی با مرا حوسل دین محصل کمد	یه بطلنته مازده ای رواں میدل کمد
از در و سکس دل تناسل حاصل کمد	گنست غیره و اسب نو تامل این مشکل کمد
صحت دارم هم مفرارم یا علی مشکل کتا	
می نماید روز من از در و در مختصر هم دار	سمیع و در دستها مار و بچوس سوز و گدا

بیت عمل پس بر سر غم و غم	میکم بر و گیت در یاد او غم و غم
ای چمن پسند حورم یا قلی مشکل کسا	
ما که ادریده مارم شزو حوتاب را	بیت مای بار عم کون دل سیاه
نو که کردی کامیاب اعدا و هم اصلا	مار میدارم بر ایت دمه رایت را
اگر شزو حال دارم ماعلی مشکل کسا	
هر چه مشکل بر سرم آمد نو آسان کرد	هر کجا سر حال دارم طلب اوصای
از چه حسام کون مایل اعدا کرد	اگر چه حوتاب در امانه حوتاب کرد
عقده با کمشار کارم ماعلی مشکل کسا	
نو که ادریدی عساکت مد و تاد حوتاب	دستی طبع مرا از بار اوصای
گستام محمل امر در ادرای اوصای	هست حامی دهم و وقت شکری این
دور از حوس و دبارم ماعلی مشکل کسا	
آرد و دارم در گاد نوای حالی حوتاب	مستم ماعلی حوتاب در دور عمارت
مارم حوتاب دم سو و گیت کامیاب	ستاد مسیم سرم پاید ماعام رایت
انکجا ادریم گذارم ماعلی مشکل کسا	
بر امید لطف اوصای نوای ابل کرم	اردن سر مهادم در حوتاب
در این بای توان گم کرد و جاد	از بهار ادر سفر حوتاب کردی پیچیدم
اگر ماست امید درم یا ماعلی مشکل کسا	
سر که دارد مشکلی بر سر حوتاب آسمان	چون بر ادا و آور آسمان شود و رایت
نست حوتاب نو مارا هیچ حوتاب	نست عساکت ادرم اوصای اوصای
س بر لیشان در گام ماعلی مشکل کسا	
تخت حوتاب بر حوتاب ادر و کس	کس مهاد و در جهان بایک لیشان
از گامی سیر و ادریم دما و دین	چون ستوان کرد و کس ادران ادر
چون سودا حوتاب کارم ماعلی مشکل کسا	

عمرار حال زیاری ہوا ہے	سرت و عمرم اندر میقرار ہے
کجائی دستگیر میں کجائے	رہا امتداد گاہاں عامل چرائے
قوی تاحصت و دانشاد و گدارا	نورستی پشتوا ہر اولیسا
مکسار میں خود محسوس ہوا	حسن سوی میں ار رحمت ہوا
کجائی دستگیر میں کجائے	رہا امتداد گاہاں عامل چرائے
نوی آغاز و احوال زیارم	نوی واقف رہر در دیکہ دارم
رہس رنگست اسبید و ابرم	بہیں دروست ہر لیل و ہارم
کجائی دستگیر میں کجائے	رہا امتداد گاہاں عامل چرائے
نورست مامراد و مانو اہم	رہر در غم مامراد و ماعلم
کسہ حوں اصطلاحی لہ محاسن	رہا میں سمیت ہر دم مرہام
کجائی دستگیر میں کجائے	رہا امتداد گاہاں عامل چرائے
نوی کامل میں ار حسیہ کامل	نوی آساں ماسے گاہاں مکمل
سماقن ار حال میں حلستہ عامل	اکھی حیرد ہمیں فسر یا دلیر
کجائی دستگیر میں کجائے	رہا امتداد گاہاں عامل چرائے
تو گئے سرکہ در غم سار و دم یاد	کسم اور ار مدیدہ در و آراد
کھوں کارم بچہ در و امتداد	ار اں میوسہ میحوام لب و یاد
کجائی دستگیر میں کجائے	رہا امتداد گاہاں عامل چرائے

جوانی سال تو عالم گیر دندم	مپای جستم مرا هست دیدم
ساید تاز احساست امیدم	حرا این سو و دگر گفت و سدم
کجائے دس گیس کجائے	
رہا امت دگاں عاقل جہائے	
کیسے ماسد رو ابد چہاں نیست	کرایے تو در عالم اسان نیست
چرا و چہاں تو مارائی زماں نیست	حرا این جری حسن را سر نیست
کجائے دس گیس کجائے	
رہا امت دگاں عاقل جہائے	

قصیدہ در مدح قذوۃ الساکین بیدۃ العارین المتوکل علی اللہ
الولی حضرت صفوی شاہ روشن علیہ السلام فیضہ

توئی کہ سیم جویا تو برم عارفان توں	توئی کہ نہیں بیدار تو جیم اس آں روں
کوکر دی کہ تھماں بار توں اناوار دنیا	اگر کوہ زندہ جو رشید کہ دست اچھاں
رو جویا رو در ریخت میر شیم مشاؤون	زرد مار بو کر دید ست محبت سقاں رو
رمشراق تا مغرب آفتاب نہیں ماناں	مروغ نشت در عالم ہر شہر جواں رو
لغمت ست کہ عالم سو مشتاق ویدار	مرا پای کوکر ویر دور دور ہو سکاں رو
چو وعلوت سماں آرائی سرا دیدم	وگر یک مطلع رویش ملو سدر زبان رو
وجود پرست در حجرہ نمایاں روں	کہ کوہ پاکو جس در سیدہ کو شہدایاں روں
رہی رویش لی داری کمار تخریب وقت	جو سیم طور مسیگر و قلم امد سماں روں
چو داری مطلع رویش کہ کوئی گفت ورس	شمار رویش علی مارا مامو عابدان رو
چو نام رکومت راہ راں آرم عجیب سو	کہ گرد و چو سیم امد روں س راں رو
لعلی امد چو نصرت ایکہ امد عاقل تو	رو تو نسب ہر جامہ یکس روں ملک رو
مگر تو خیم سہب جسم کو کہ ستارہ کے	درو و دار روں جس جس کوں آستان رو

گدای آسمان دار نفس و کس در آن
 محال مودان محمد کسائی چنانست
 حسان روس کس و کسهای نه جود است
 دسی محرم کس از حق ایضا است
 لعلت رنگانی میزد و در دامنم
 چهل سالم گدست اشر و جسر و جی برم
 بحسب جرم تحت سایم زانما کس
 و گوارا گویم که گویم عالی زار جود
 سبب ما را از مهرانی رود و کس
 تو مستی دایمی و سببی ایضا است
 بدست و کس الی سرار ما را کس
 حسن جود کسیت مانع را و کس
 سر و لب با فرو و مدار کس
 نود ما هر و نه در میان کس
 خدا یا هر که سوار کس

و هر لحظه مس جیم کس ما کس
 عاید و چه مهر و سیت و کس
 محنت جاد است دیدم تا کس
 بحسب روشنت بودست هر را کس
 کم از کس عجم با کس و کس
 سود و صبح اجل عین عقلت کس
 که کس دسام و کس و کس
 کس کس عجم جود را کس
 تو کس می سرود لمار کس
 رعت مای حجاب کس
 ساری تود کس جود و کس
 کمال است و عالم بحسب کس
 مان آمد کس که کس
 بهای و کس و کس
 شود و کس و کس

قصید در مدح صاحب التوکل علی الله العالی القاهر
 منجی کلمات جهانگیر عرفی با کلماتی از کلمات

ای و تو ازل و ابد جاد کس
 از عارض تو کس و کس
 تا از سحاب صیب گردیده است
 تو کردگر و کس و کس
 در صیبه و داس تو بی کس

شمع ارجح تو ما کس
 و در جهات ما کس
 هر سو شگفته کلمات کس
 صفت تو ما را در کس
 تو را کس و کس

در راه حق پستی بر سر کس نیست
معیول که چه هستن اصحاب کمال
میسوزد هر عالم را به حساب مگرد
آز آنس که بودار و او ان مسخ و او
صاعد الا عالم سودا می شود مستند
مار و لطمه باشد گردی را حشر مست
نگداری کشیدم از میوه که یاسی
بی ست ملالی در گوشت تو گل
در کار یا و خاکس با عقد باکتاید
یاری اگر بدارم عزرا تو با سارو
در وجه حالت آرد از ارض تا سارا
هم کامل اند و سارت هم شاه هم گدا مید
ای هر و کس نماید ستاره معنی باک
کی سه لب گدار و گشتگان هم را
دگر نویس چه بی احوال رسد او
مهر و دم کی گدار از لطف سام دارد
یارت دوی رحمت نکستاده ماد او
دارد نگاه ایراد جسم و سمات
مهر و دم دو سام فلک است حق
از آفتاب محسوس چه هم حسن را

عزرا تو نیست حوالا کس همان معوم
حسن نیست چو حق نکس جان و جان هم
آن کس که چو تو باشد از عاشقان هم
خو شو کس سب رساند ز کای معوم
همی مگرد تو یوسف در کار دای معوم
ای رزق حله مدار از بهر آن معوم
چون نگداری حرامان در یوسان معوم
ررق حلال خواهم چون آب یاب معوم
بستم گدای کویت ای بهر یاب معوم
حال من گدارا خاطر شایب معوم
هنگام خوش و سوختن سوختن معوم
هم مرشد دو عالم مستر سدا معوم
هستند و اصل حق به معینان معوم
بحر نیست میکرا به فنی و اب معوم
معدوم بکیمیا ابدار حادما معوم
آن کس که چو سو معامت از سوا معوم
بر دوسان معوم بر پیر و اب معوم
داری ری نصلت بر دوسان معوم
بر سه سه حسودان رحیم سانی معوم
در سانه دوا به هم و اب معوم

تخلیه در مدح مرشدان آگاه صوفی شاه لقیات الدخلف و
سجاده نشین حضرت صوفی محمد دایم قدس سره

چہ گویم حالِ لای واپسے بزل
 ماس بر ویکیم از پیر خود و در
 همان سراب و من دارم ہاں مشک
 لستہ طالع میرہ بیک شد
 چہ مقدار دیو دوی طاقتم طاق
 بصد و زیاد و بارے ہر کسے را
 کہ بچسایم غم آلودم چہ آرا
 و گم ہوا بدایہ بیج بگاڑے
 و ہم جو گشت و جوں مقدارِ حیرت
 نگوار جوئے محبت و جوئے
 رحمت الیستارم سر سیرا
 کہ مصلوب من آہم کہ خود
 بیابند بیچ عارف را در عین ہمد
 خود آں عظمت گدازم کہ ما گدا
 خود پس سے تا حشر نافر
 مرا خود نیست مینا حقیق مع
 مبادر عافاہ یا کہ صومے
 ہمد درعلقہ میدارند کہورس
 بکجا را باوہ محسار بسوق
 یکے محسار و جہشت پر محبت
 بکفر حق کے سر در گریبان
 خود آنکس کہ در عیش و ہوس
 چو آمد این مدارت کہ سرمہ حق

ق

کہ من محجور و ولد است و اسل
 کہ مقدار من داد آوہ عامل
 چو دآوہ من در محال سال
 سر کسہ بعد حتم وں شمع محمل
 رہا رہا ستم از جویش عامل
 مے گفتم من کہ رسد ل
 مگو در حضرت آن ترکہ عامل
 تیاں مگھوار دم جوں ہم سسل
 مدام تکیا ماستے و ماسل
 ہم در کار یا گشتہ گاہل
 رآب گریہ خود یا سے در گل
 ادین واریسا السد محمل
 اگر خود کے سسل سسل
 مگھوار انعم کا سے مرد عامل
 ہر لڑاں اندر یک ملک کا مل
 چہ بیسے صورت ہستیار دمال
 من در و کبر حق مرداں سائل
 دروئی و اثرہ ہچوں حلال
 رحالی جوئس امداد عامل
 گوار رحیم سج عشق سسل
 مذکر اد کے سر گرم وائل
 یہ ہمد اس رباں آوہت ہوسل
 چشتیاں گستم اگر عفت مائل

نشان آید میں توستان
 محنت ابد راں کرد و نہ نصرت
 را اعظم پورہ راں بہست ممکن
 توئے مکتول و مگاوے فتنہ
 کو محل بود ایند آسردہ
 حالے صالت ہر کہ بنید
 در عتاب گل نامی استہم سرور
 را زہد و لغو سے و تو کل
 ہم آیدار ہستہ مگلہ
 جو پورہ رہا بد ظلمت شدہ
 دل و نہادہ ارفیص نو آناو
 لشد طہر لغو و در نہایت
 و ناکی ہر میں در حضرت حق
 حسن را کہ کرم فی ہرہ مگذار
 الکی ماوہ و حور شید گردوں
 بود این حسان را ہر کہ ہوا

لعل امید حوں در کوئین سائل
 لقای حق تر اگر دید حاصل
 کہ ہستی اعظم ابر مردان کامل
 ترا اتصال و ادبوستہ سائل
 ہایوں ہمیر و یکو حائل
 نور عارحان و دل شاق و باطل
 ز گفتارت تحمل سجیم باطل
 مساند در حسان مثل باطل
 ہرا راں مردم ار صد ہاسارل
 ز دلہا تیرگی کرد سے تو رائل
 جو گیتہ ارد و حودت و عسادل
 ترا شد اچہ روش در اقل
 کہ ہستم فاریع ار او کار باطل
 دعا گوئی ست جوں مصلح و سائل
 سور ماوہ و عسراں مرادل
 مراد و و جمال سس باو عائل

نصیحتہ ہذا بکلیف بعضہ اجابیح نواب حضرت جناب گفتہ شد
 اما الحی بعد کہ از ما را احسان نسکند تن مانیم و صلہ بگرفتہ

دلم ز درویش و روگاد چون سد سگ
 کہ گر چہ بریق معذور بود دلے مانم
 فکر بحساطم اند کہ ہستی اہل حسان
 لسا سمجہ ہوں کلام و اہل ہر
 کہ سے ز صحت توئی یکدم ہار عدل

محمود از وطن خود پہ سہر آہنگ
 ملاش سامش اء او دستہ و قلم
 کماست قدر سجہ ہاں و اہل ہر
 تاو حال عزرا اند و معطر و دل سگ
 عمت جمیع امیراں و مد سہر سگ

سراز مسلح نمود و روی یک مار
 مرا هیچ سپهری چون که سنگا پیوست
 کجا روم که کم حاره حصول مراد
 هر طرف که نظر کن کم چشم حال
 پس بشکروا اندیشه داسم نگاه
 که مست کشور عالم را در دامن ما
 که هست جاکم احسا امام در شمس
 مطلب طایطیل است و در سخن
 رنگ صورت بر عیش کی صورت
 کمسوری که رود حردا ریه اعظم
 لسان پیر و صایگان رسد لسان
 همان بحسب حسودان سماء میگردد
 کجا سب رهبر که از بیم عدل او گاهی
 زمین عدل او او کسی عالم
 لغزش که به سجد عمان مرکتیم
 چون پیر پیش آید بخوس بر سر روم
 کجا مست حشمت که چون طعن ادر و ان
 تقیم دوست مسافر و ارمس سال
 چون اس سارقم آنگویست انت
 بد که تو رسد دم در سمانی تحت
 مرا که مست مگر چون ل حسرت
 گویست عیم ل نس این که میترم
 ساس پیر حسن از بخود محبت اما

محتشم و هم بدیدد گشت فاعه گد
 حلو که گوهر مطلب ما ورم در جنگ
 که نیست تنگس دوست و سوتی که
 می رفت و گیم حرم غمسه و سرگ
 مروں سرود و غیث آندا حاصل جنگ
 اگر ما ورت افتد سرو و صودگی
 امیر حاتم دوران حساس صر جنگ
 سجاد و ترس لیاں حسن و سگ
 به لب مانی خاد و نگار در مار رنگ
 گدای لیل لیل از رویا سارا و رنگ
 مروں حمد رنگا لسن هر طرف که جنگ
 اگر سوار شود و در جنگ بر سر رنگ
 نگاه مار نماید عقاب سوسه کلنگ
 رنگ گره نماید بحسب گور پلنگ
 سمن بهت رستم دلاں نماید لنگ
 حسود را مورد راه خرداں بهنگ
 به سب کوه که ما علم او شود جنگ
 خرداب او مورد گیرے لصد جنگ
 به سرو و افکار با سیر رنگارنگ
 لسان سید و لصد سون از لسی جنگ
 رس لسان دبداد و اعما می نگارنگ
 مسافر او صد اندول رخ آفتاب رنگ
 که خاره سوسه گام مار رنگ

پس ہی اسرور ویر عیسار تو را کہ یافت کون قدر دان ایام کسادہ مادر ویت دری رفس بد درو سالی تو روری مدام مادر	حسن عم دل خود را گی گشت ایرگ لعر صالی دل خود نکرد هیچ درگ دل خود چو گور لشم سر و تنگ شراب و ساه و سالی و مطر و جنگ
--	---

تاریخ کذ خدائی سراد علی سید نظام الدین حسن سلمه اللہ تعالیٰ تعجب

کد خداتہ چون نظام الدین حسن با لعم گفتہ روی امسا ط	ایات ارسادی دل حال ہرہ مشری آمد محاسب ہرہ
---	--

تاریخ تولد امیر الدین حسن ولد سید نظام الدین حسن کور نظام الدین حسن را او تقالی حسن میگردد لک سال تاریخ	لشتر تید اول چون غمہ لکشت سرش از غمہ عظیم الدین حسن لکشت
---	---

تاریخ تولد سراد علی سید غلام نبی سلمہ

دیکہ شد متولد سراد علی گشت ہاتھ علی پس ارسار گدا	کہ ما اند بھماں فارغ ازالہ ماشہ رسول بخش کہ تاریخ و نام ہم ہند
---	---

تاریخ تولد نور چشم سعادت مند سید حکیم سید ظہر احمد طال عمر

چوں محبا اندوم سراد سال تاریخ اور خانہ مسکرا	شکر این لطف و مہمہ کم کردم مطلوبہ احمد سے رسمہ کم کردم
---	---

تاریخ تولد نور چشم مقبول ارین سید احسن بن عمرہ لیسر و ملی

مردہ سعید و یک احستہ تاریخ تولدش حسن گشت	خوں داخسد ار جمیت خوین خوردہ سعید علی ست بی کم پیش
---	---

تاریخ انتقال والدین معفورین نعم الدین لوسما به تقییه و عذر

در سر راه و صد همد به بحر آه که مسایح کلم ماه ربیع الثانی همه ستایح دودم والد معصوم دست از خدایکس تحسین بی غم مال	و ملا سید با عمرده مرا آمد داغ بجران پدر بر دل سید آمد رفت رین عالم مادرده و ثنائیه دل مادر عسیم مالگاه و آلا
--	--

ایشنا تاریخ انتقال والدین معفورین و نور حقیق نور احسنین عجم الدین

چاره نام و چهار در یک ماه پیدا و مادر و پدر و دست چویش تاریخ گفتیم حواله	گفت از جور هیچ ماهی همه دست در همان یکبار گفت با حصار دل که داغ در مادر
--	---

تاریخ وصال خواجه حضرت سیده ملیح الزمانی له صیای الدین جد فاس

حساب عد فاسد مادر العصب چو در دست و موم راه ذی الحج گستاخ نسیم از روی حسرت	که توان شد میان و سنها این قصا - نور ز من دار و صابین لقد سیر برین که در دما
--	--

تاریخ انتقال جنات ولوی سید ولی شرف نعم الدین بی غم تقییه و عذر

چو در در راه و هم ماه مرد در رین عالم مدائن ربه اشرف دلمان محام رری یا من حسن گفت سال پیش	در دست رخت بر سر سید و عصب که مستر بودی اسراف مست و احسان کتاب رنگی او ثناء و در
---	--

تاریخ رحلت منتی سید منظر علی ولد سید روشن علی که اندرون خان

خود در آتش زدگی جان بحق تسلیم نمودند

در حیرت سر تنک مینو چشم
چون حیرت رسید بر دل
بی اصل تو داده است مینا
دل در بر من و اگر چه جوئے
حق میر و فاترا ادا نیست
پس آن حسن از تو یا غم و درد

طوفاں رده است آنچو بر ورق
گر وید مسلم را آید بر ورق
دو دریاں سرم رشت بر ورق
گر حیرت عشق گشت بر ورق
آر رده مستو بیا هم بر ورق
آنکے گفت نظر رحمت حق

ترجمہ و در راست
است کہ ترا گئے - میم

چشم تو پہ عمرہ مان مرا
پیدا تو مہاں توئی مہر جا
سیاہ سیر سگ بس مہر سو
اروی تو در استارہ ریرد
حاکم دم صبح کاسن رفتے
جہ مرغ وصال تو و گریستے
در حیل گداے آستان
استرم گیا و حوسن دارم
مر کردہ من لطیف مکر وہ
ناچند نظر پراہ باطل
بالا سے ترا یگاہ کردن
بختند اگر سر سر شاست

اروہ استارہ دل کشا
امالی تو نیست هیچ جا
انگشت ریا و بدو سائے
پیوستہ سخاں من ملایے
درباع ویر تو با صائے
سراج سعادتے ہمائے
شاہ ست کیستہ مینوائے
ہمائی ز تو ما تو عدرا ہائے
پسیر کہ وارم التیائے
چو اہم ز تو چشم حق بایائے
مالا سبت رحیلہ بدعائے
ما کردہ قبول دس گدائے

ترجمہ و در راست
است کہ ترا گئے - میم

وصف تدیاری کمی است

کہ در حق تعالی سبت ہم است

آتش میبارد و دگر دوز سرد او مرادگر لستو ماند شب تیره و مار ر لغت هر جا که روی مراست هراز میرایه و و جمال حوای جز آن از تو دل شکسته ام را	از پی سیرت حسن بهر ذات کمال مستطافه چون گیسو تو آراست رحسار تو ماه منم که و کمال حسان و دل عاشق از چپ راست حسنت و همه ریایه میر است امید و فای و مدد مر است
---	--

خیر سرم و در درت کشیم
ماستد که ترا سگه به میم

آفتاب در عشق مار پر دل ماثل نشود و گر سخا ما مهر که نگاه کرد و نگاه آنکس که رمال نیست شب از حق مگر اگر چه منصور و اصل نسود و مگو به باق قدح جوشن مستاده ام بدم خسرو حوسا در و سوز من غم ور واکه میبارد من و تو بارتست بدوشگر و این دم حال رلب و سر لست و بخند	این مارفتاد سحر و محفل آنکس که سدیدت مرقا ناقص نگذاشت عشق کمال استاد رمال خویش باطل ارگشتن حق شدت باطل ما جو سوخته ست آنکه و مل کو حسامی و کجاست محفل زین مریخ گشتت هیچ باطل استاد کدام پرده باطل ما نیم و سرست و تیغ قاتل از شهید جسم چو نیم نسمل
---	--

خیر سرم و در درت کشیم
شاید که ترا سگه به میم

ای غافل حس تو در آفات دست نهو بحیثم یا گویم	بجواب مودختم عشتاق بحر نیست - میمن و کما باطل
--	--

<p>تا دیده ام آه و تو چو طاق طالع حال ترا همدردی تا دیده شدیم رتوستان در فکر سار جاست و اشراق عمر من است همین مدین عشاق آید در شب جاشفت آفاق نه ساختن آهجو آه عشاق</p>	<p>بر طاقی سها و آه دل و دوی از سلفا جستم دوستی جوان بهمارج خود که حایه رحم صفت برادر مردان عقل امتداد دمدن روح یار و محبہ کردن ای شمع ترا جیت کارے تا دیده تر گرگوشه غم</p>
	<p>خیرم و دردت شمیم باشد که ترا سگے به شمیم</p>
<p>لیله است سبک هزار محمول جفا کرد خیال حال شگلان آنکس که رود ز جویین دین در بحر تو ماه و سال لکنون خورشید صفت بخشیم بچون</p>	<p>مشتوق توئی و حلافتوں در دل نمود مرا سویدا اسرار درون و خویش داد گردید سر و حور املاک خواهم که کوه حیا و غم</p>
	<p>خیرم و دردت شمیم باشد که ترا سگے به شمیم</p>
<p>حرف و گرم غم یار گردید سبک جستم کوکب چون با که مرا است جان بقا حوالا حوسکے رنار مرکب این است عشق دین و دین در سرم و آغا گشت کیش ما جستم بر آگ آه و لب</p>	<p>مارب به غم تو بیت رل در راه که ام ساه یار از بر تو سبک صیص ماه و دست از دست رود عیاں پوشم رفق و خود و روح و دین سورم به دست به شمع نکی آن که در گنج ما مرادے</p>

جسدم و مردیت نشیم
سایہ کہ ترا گئے بہ ہم

<p>چشم بست مرا کہ گاہ بگاہ سے نادر لخت ز رخ جواہریت بستہ دار کشد سخاوت بخش وہ گوین تو نیست تو کو تو ترا مستے تو کہ تم خوشدہ ہست جواہر در آفتاب مختار مہر است کہ عین بگروین دلچسپ میں مالواں چو درخت</p>	<p>سرودیدہ ترے کے لٹا ہے نگہ بست بہ بحر سال و سال گردم دو ہزار ستور و آتش رخشیدہ چو باغ صبح گلستاں محتاج چہ میوا دشتاں در ظل ظہار بیت یاس در کوئے بواہم یاد راست آر قفس محبت عصای ہست</p>
---	---

جسدم و مردیت نشیم
سایہ کہ ترا گئے بہ ہم

<p>اے چشم تو ہر طرف عالم رہے دل میں دردست شام افتاد مرا بہ سیکے کار ما کے دل میں امداد آئے رجائیت رول دعاں مانی اکوں جو بجا ہم ہر شکل</p>	<p>دریاب ترا یک مجلس ہم وہ خواہ تو کے ہر رخ عالم کس بیت حراۃ و مالہ ہم ماحتہ لسیہ و ابع تا ہم افتاد و رویدہ اشک ہم گردم بدل این ارادہ محکم</p>
---	--

جسدم و مردیت نشیم
ماہد کہ ترا گئے بہ ہم

<p>مردیک ویسے واپہ بوس دور افتاد اگر یہ یکس مردوت ماحتہ تو کے سود و معامل</p>	<p>دریں وصال ہم آہ محو بیت یکدام و خطیر ہو مخول شہدائیں تصور آرزو</p>
---	---

<p>دور رست که بچو سمد است خزاه و نشان دیگر چه مار نگدار و جویس محروم گمراه مدبے لوسے خوشیم مے رحمت آه اگر جبین است مودت یک لفسد مردون</p>	<p>مال سپید است ایسکه زود چیسر و می صیف محو میستند در دوتجس بر کور رفق مدبرو نیست مقدر فسر یاد کسیم بادیم صور را عجا رب محبت تو ارگور</p>
---	---

<p>خیر سرم و بدورت نشینم ماستد که ترا گئے رہیم</p>	<p>هر ما و کپ عمره است که رحمت در دور و چشمے پرست مال و بر طبا کرد لم را از سنگ حمایت ای پرورد عشق تو بیک کر شد ای شوق در هر چمنی که قد کشیده آماکس که لود گدای کویت آجا که کسے مات دم یار دارم بدل آرد و که گاسے</p>
--	---

<p>خیر سرم و بدورت نشینم ماستد که ترا گئے رہیم</p>	<p>آل را که شوده است تله رحساره و رس تو با تدا گرمید مسیح از لب تو دل حواه مست در عشتت</p>
--	--

اول توئے و دیگر بوداے
دایع دل ما و آسمایے
تر سده رو دعوی رایے
حوت تر عیم تو رتادایے

خواهم همه شب سرا که در دست
 طامان توئی و غرور و تکلیف
 بر دیک لب مست ماں رودگر
 مردم اگر از غم تو غم نیست
 خواهم که ماں را چشم ایما
 باروی تو مسمم لعل دشتوی
 نسکن رو این امید جوی نیست

سوی خودم از کرم بخواس
 'سیم و چشم و نا تو اسے
 مرگ مست جو شتم و رند کا
 مائید و ادا تو رندہ ماسے
 مستی و ہم مرا التماسے
 سارم سپر تو ماں مستانے
 آن کہ ارس سر سے ماسے

خیمہ در درت شیم
 سایہ کرا گئے ہم

سد جوں و لم دیدہ حارسے
 جستم مست کہ عارض تو مید
 مالایے سرم میا کہ خواهم
 گدا دعایے خود گراں من
 ہاں قول و قرار جو دہاں
 اس راحت سر توئی با حسان
 با خاک بر ارم جو کردے
 میں سچرم رجویش و بہت
 بر خاک و مادہ ام جو عاشاک
 گمراہ و سیم عشق بکیرم

دای حرمے تو ما دارے
 مر م کہ کتہ انتظارے
 ریو سیم تو ماں سبازے
 سرایتو کے رآہ و رارسے
 گدا مرا پیمبر ارسے
 اداختہ میں رتر مسارے
 آن کہ مادہم گدا رے
 نویر حرم میں رارسے
 آلودہ عیب و گمراہ رے
 مرید و رطب و ستیاریے

خیمہ در درت شیم
 مات کہ کرا گئے ہم

ای دوست حرا تندی تو کی
 باریک برار بیج بروش

میں از تو جو شتم تو ما جوش ارس
 بروش ہست ماں گردن

ما آنکه تدم عیار براهت ارحمت خود ست دل لعل دارم چو کس کسار و دوست چرخه ساں مرا لاسا سد	چرخیده ارغشار دهن چون رنده گداز مرده تیول اندر دل و دیده و سر دهن در پیلو خویشین ولی من
---	--

چرخه سرم و در درت نشینم مشاید که ترا گم ز میم	
--	--

مکتای لقیاب ایست ما نور ارجحان از دل من پر عفت ده مشکلم آسان من در رت آمدم بخوابم اعاده صمیم و ما تو اعم فردا که مراست و عهد و صل رین شور و غناں مارک امروز و روز و روزه آمد و روز و عسم تو چار ناچار چون بیست خوشن ایچکه کار امرو	سما به حال خود ارا لے پرده عذار خویش سما ار را که کرم سیا و مکتا نار دیده روم ترا از نیحا لے رحمت تو چرخه سردار ما امروز و روزه و روز و روزه فردای قیامت ست سما آن که ستوی تو عاوه سما دل ستر توان نمود آما موقوف هم بر روز و روزه
---	---

چرخه سرم و در درت نشینم مشاید که ترا گم ز میم	
--	--

دل از غم آخر تست میناب هر شب من مانتظار داع ل من زرد و دم شد تا جنت بصر لے تو کو شتم ار بعض منت رای مزل	پا بر سر آفتاب چشمم چو کوکب ست میحوان ار حوں جگر چو لاله سیراب گر وید جگر سپید چو تناب آباد شد ست جلاله اسباب
---	---

سما به حال خود ارا
لے پرده عذار خویش سما
ار را که کرم سیا و مکتا
نار دیده روم ترا از نیحا
لے رحمت تو چرخه سردار ما
امروز و روزه و روز و روزه
فردای قیامت ست سما
آن که ستوی تو عاوه سما
دل ستر توان نمود آما
موقوف هم بر روز و روزه

<p> اردیچ میں دعاں ملنیت شد چوں مکر حلال بیو کے روی تو ای سر دل فرو حساں سر ہم ارجم مدائے صفت حش حطکتیدم امرو راگر ر حور اعیار سردار دعاں و شور خوشتر </p>	<p> حوں سزده سار مار مسرا گرد چسرام ماوہاں واع ست سیدام بر مشا حااں تو بیاد وصل تاصل مرا شد سب رل آ عایم مدو تو هست مایا اروا سب عدم بچشم بر آب </p>
--	--

رجم و دردت شمیم
 ماتد کہ ترا گئے شمیم

<p> عاں روت رش عست دوت آستنگی مراد و گیسو حور بایسج کی ہم گو من سر بر مدام ما دارے حور صا رعت و گل رور یکہ مستاد گدو عالم حور ویر سے و حور و ملاں </p>	<p> من بر شد ست خاک کویت واسا حست است مویش گو من ست مرا بہ گفتگویت و ہر ہم پیالہ کو سویت گیرد بچس سر اچ بومت اوازہ جیرہ کویت سے گفت و آرو روی روت </p>
--	--

رجم و دردت شمیم
 ماتد کہ ترا گئے شمیم

<p> دل شد لیم نگار ماعت میسا و مرا گند گیسو سیداری و انتظاریم ما در متوق و سال کی تم بحر حور تو مہا و عشق و دل </p>	<p> دین دیدہ با انتظار ماعت گرد و پیریلہ شکار ماعت شد و حد و وصل یا ماعت گل شد فی زخم مار ماعت دل را شد و مار مار ماعت </p>
---	---

حاج و دل حقرار ماعت	حول سب مرالشوق و دندار
	مرحیرم و دردت شیمیم باست که ترا گئے نیمیم
محتاج کسے سودے کلاخ ار حویش گدشش ست موعرج حوادہ دہمت رلامکاں باخ پیرگمت گدست راماخ اماں جو سہا دوتش باخ دل رار دیا پر سینہ احواح میوستہ مدیدیں تو محتاج مر فاک فکدہ حصہ و تاج	حدرات کسے کہ بیست محتاج در مدہت دیں عاشقانت در کشوچس طوہ ساسے دراں سوم اسی مہ کماہ ا آدمرہ گوشش ریرگیسیہ مارب مکدہ ام حصہ کم کردہ استم سخلاف عہدیش خواہم کہ رکیح اصومہ رہد
	مرحیرم و دردت شیمیم سایہ کہ ترا گئے نیمیم
راحت سر سد روح لے راج لے حارم صوح فیض اصلاح ور دست ہمہ سہ امیم محتاج مراد بحست حویش ارواح صاح من ست نہ رمعتاج در حضرت حق منوہ الحاح	ساقی رشتہ آب پر کن اقیاج در دست نہ او صا و کس ا ماضی سے سود ویر فیض سدناک درآر و بیا احصا ا گر قسمل ردی مال احسان رس گو سہ عم بخشیم مراک
	مرحیرم و دردت شیمیم شاید کہ ترا گئے نیمیم
ماریک رہ سب و شاج و ساج مدیک دل میں ہر اسوراج	حون سارہ در در لک ستاج چشم تاسان عہدہ لاکڑ

مستاورد بخیر افع بر دایم
سید قلبه به دل گریه و زاری
دایم سبک بچرخ دل گسار
در سرت ماه حیات و توفیق

بر ماست به دل و دین راجع
آتش به دل سید ابراهیم
آتش به دل سید ابراهیم
با سست ماه حیات و توفیق

در سرت ماه حیات و توفیق
سایه که تراست به توفیق

در بعضی است به دل و دین راجع
فرا و که دل و دین راجع
در راه و دین راجع
ادی به دل و دین راجع
که راست کسی به دل و دین راجع
هر چه به دل و دین راجع
کرم به دل و دین راجع

در راه و دین راجع
که به دل و دین راجع
که به دل و دین راجع
سارم به دل و دین راجع
مالا به دل و دین راجع
آیه به دل و دین راجع
ارم به دل و دین راجع

در سرت ماه حیات و توفیق
سایه که تراست به توفیق

کرم به دل و دین راجع
الشایه که تراست به توفیق
ست عاقل و دل و دین راجع
توفیق به دل و دین راجع

آتش به دل و دین راجع
ارگور به دل و دین راجع
در دل و دین راجع
توفیق به دل و دین راجع

در سرت ماه حیات و توفیق
سایه که تراست به توفیق

که به دل و دین راجع
حال به دل و دین راجع

در راه و دین راجع
که به دل و دین راجع

<p>مستاق قواعط کبیر یارب محساں مساد دیگر من خاک بسر تو باد در سر گیار ملک کیسہ بر در صبر ست کھاؤ ہو سن در سر کردم نسیم نور دگی سر بروی دل و دیں و رے ار خاک و حبس جبال و سر آتش یہ ماد خاک بر سر</p>	<p>اکس نیست کہ میت بر تو دل لیکس جو میں کس تم رسیدہ میں ویریشم تو توشے علم اس کہ شکوہ رقیبت کہ رحمت ارد و در امان آہ و در دل میں ارد و جان کسا و کردہ جو جو و حسا لکار بر در اکنون کہ محساں رسیدم انیم کہ محمد عم سید آسا</p>
--	---

رحم و در دست نشینم
 ساید کہ ترا گئے یہ ہم

<p>دار در لگاہ بیع جو تریر چوں دامت تو کو دل آوری نقشے ست ترار لعل شہیر ناد و سحرے شدہ است گل ہیر کرد ست بخون مردمان تیر مسام دار و راست بر سر اکوید کہیں ہراسے رجر</p>	<p>حشیم کو کہ هست ترک جو میر در باغ حساں کجا صویر اما کہ ہلال عید گوید ارمین شہیم باغ کویت ہمتیر لگاہ چو لیس جہیت فارغ ز غم لاج در غشتم رہیں پیش کہ ناگہانم عجیب</p>
---	--

رحم و در دست نشینم
 بابت کہ ترا گئے یہ ہم

<p>غم مست اگر مکتب انجمن چوں آپسہ ہیج غامت جس دار و چہ حسرا و مہدس</p>	<p>استادہ ہمیش محاس از حیرت حسن او مرا مست از حال خود آنگے ہزارو</p>
--	--

در یکم بحر تو یارب ز دست ارعشق رنگ دیم بیمار نمود گرچه چشمش	کو مار مرا کجاست مونس راں سا که رگیمیا رخس اگر برب عصا کف جو کس
---	---

بر جرم و درویش نسیم ما شد که مرا گئے میم	
---	--

در دلدۀ مردم حق اندیش دارے تو خود لگا و سرت خطا مالہ نیست در حکاست گر وید مرا بگلش ما خود و مدنگ مرغ دل را سر جاگردی مرا سبب ما کے نعم سراں باشد خواہم که رہا مایہ عم	حسن مت راست ار ہمہ نس در آئندہ دلدۀ ریح خوش بوش سب کجا کہ ہنس فی پیش ار حیا رعیت جو عیو دل پیش فتراب کو کرد مایہ حیا پیش فسر یاد و دعائیم ار لیں پیش دل حسد و دیدہ حسرت اندیش خون طفل سر سکہ خوش پیش
--	---

بر جرم و درویش نسیم ما شد که مرا گئے میم	
---	--

گر رہید بہ پنج خلوت خاص این قلب مرا کہ سیم قلب محتاج ما بہ هیچ کس آرد گھر مرا دو رکف ما خود و مدنگ بکب ار کماست ریں ما دیہ سراہم ار بکلاست	سایم بہت حسین با خلاص حاصل نمود آہ خلاص محتاج بواہد حلاہت خاص در بحر دل سست آ مکہ عواص گر وید شکار سحر و عواص درد و فوج گرد ما در فاص
---	--

بر جرم و درویش نسیم ما شد که مرا گئے میم	
---	--

<p>ایسا سو درالم اعماص یاد ہمہ شستیاں و درقاص واسد جو ہرست و اعصا دار و دریاں لسان مصرع عشق ست شدید تر امر اص دروپ میں ست محس برص ارکھس و دیر کردہ اعراض</p>	<p>ایسا کہ راست ذات دیان عنائی ترا ہما بد کار سے دات میں و تو رو می حکمت حوسن برار و ست قلع حوا رائی متوان شدن لبیاں سرخ ہر کسین لیم متان ہر است اں نہ کہ سچے طواک کویت</p>
<p>برجیم و در بہت ششم باشد کہ ترا سگے - نیم</p>	<p></p>
<p>یا قوت دوستہ ہما اس خط میر محمد دوستی مزن خط آید جو عشق باب رس خط خبر ست ہر امور اوسط ستد موج رن اور مر شک میں خط ماسد صدای چنگ و رن خط</p>	<p>پیدا ر لب تو ستد رس خط خط مایہ دوستان رقم کس عشق تو گدہ ستت مردی میں دار ست من میساہ قاص دیگر مرد و دسکے نہ بعد داد نویں سر طس بر جو رتوق</p>
<p>برجیم و در بہت ششم باشد کہ ترا سگے - نیم</p>	<p></p>
<p>و عیب لودر ورورہ با خط رداشت نہا سستخوان چن خط مروے وصول مد ما خط در مادہ کسے لود ترا خط در سیر چیں لود کما خط دارد لستوالی نے لود خط</p>	<p>لے ہجر لوصل تو کما خط عشق ارمن راریاست لدت ایسا کاشن لب امید وام از لہنہ آہ و رقص لعل نے حام تر اس دیار کلو ار لست خویش اہل بہت</p>

حکم جو جوری سحاست فریاد اور سر ہم شراب و لہو سے	در بادہ نود و نسیبہ ماحط بی لعل تو نیست پر ماحط
--	--

سر حرم و در رحمت نسیم باشد کہ ترا گئے - نسیم	
---	--

رحسار یو هست ہمہیں شمع نامم رج و رقص نیست عوروں السر و حنہ ام بکھوت لڑل رو سے بہت میں رہ رہا لے پر وادہ چو کردھاں فسا لے وار و میو میں پہلے سارت پر وادہ بھولتیں با می سویت لے وجہ مکر و خالصا لوس کے ظلمت کسر مچھیسرد و مجلس باشتاں رویت میں در سب بارہ ہجر حنہ اہم	مروادہ ہواں شدں میں شمع ناید بچساں شتا بچس شمع ار چوسرہ یار چہ جس شمع امرو حنہ مرا سر امرو دکن شمع مکشاد ریاں آفریں شمع سرور کیا دھاں دل اسیں شمع گرداشت لگاؤ دور میں شمع ار روی یو هست بہر تکیں شمع امرو حنہ رحمت مراہ دیں شمع مہتاب نود و رکتیں شمع امرو حنہ بر آہ آتش شمع
--	--

سر حرم و در رحمت نسیم باشد کہ ترا گئے - نسیم	
---	--

در قفس لہ ہمار ہم ایں باغ کے جسم نو اوست نسیم گفتار ہر حرف طے در دل کہ تمام عمر جو را ہیو وہ دریں جہاں رسم لاو آل یو سے کشا کہ رو رویت	چوں لالہ نصیب نیست حرداغ دارے تو نظر نہ کھل باراج چوں نسیم طوطی ست با راج سر ویم سر ہمو وہم لاغ چوں ہر رد و پای راج در باغ نسیم و واما مہمت و باغ
---	--

احول قطرہ شمیم ارس باغ	خواہم کہ رہا ہر عشتقت
	برحرم و در رہب شمیم باشند کہ ترا گئے بہ نیم
<p>عفت صفت سب مرغ الصفا لے در سیر کس خیال الطاف ہر عیب رہا ہمارے اسلاف در سبکہ ہست مدد طواف رہ دور ست مدد لور یا ماف در ہر سیمے رہد و مدد لاف آنکس کہ خود گر گزید کس صاف گرداں رخ دل رحمتہ اطراف تا بہ سیم و دیدہ سارم اوجاف دستم کشند در دست لطف</p>	<p>دنک جہاں رفاہ مافاف لے در دل کس امر اسلاف گر دہ سیر دور ہیں رہا نہ رہا دچ سیر اندر میں دوڑ اگر دس حج سفلہ پر دور صاحب ہمارا نگہ بر سر برم مردو تے رہیں سمندر مہار مار طوف جو دار عمامت دارم نعل آرزو سے دیدار ہر گشت محبت نو</p>
	برحرم و در رہب شمیم باشند کہ ترا گئے بہ نیم
<p>قول تو درست و فعل سرخی چرخ و فاعل چشم اری ارگس ما محساں حق دیا حد را رست مطلق ماحق محمود شور حق حق گلے شدہ رنگ بر سر حق</p>	<p>می پیش رو حام و دات مطلق لے مہر تو از ملک چیسو کے مع کم رعشق دل را ہر کس سر قدم ہے راہد کہ گزشت را و باطل در حیرت رویے آفتیت</p>
	برحرم و در رہب شمیم باشند کہ ترا گئے بہ نیم

ای ارجمت دست دیده عیناک
 بر بگردد بر سر ارجم
 در مینای دلبری جوان
 یحیی و که سر دسر لو
 مرغ دل بر سکسده ام را
 عینت سمیت من که میو فاله
 نراں سیش که خاکس مروداد

سروں دل و سمد ناگراک
 ناچر تر سے رخا رو عا ساک
 باعد تو گیسیت جغت ویا لاک
 روسد تیاں مدلف عاجاک
 لیسے کہ کم یہ سمد فتراک
 چر سمد تو کے ر عیدہا پاک
 ار حایم ہو اسے وصل چون چاک

بر جرم و در بہت ششم
 است کہ ترا گئے یہ مہم

اگر کہ دل صلب قزحہ سال
 با عطیہ زلے سخن کہ دیم
 مردل کہ ر عشق بی لیسیت
 مسمیح یار و حان سدا م
 در حشر با رہے تو سے لو
 حان چیمہ دوست بر لب میں
 گھدار در تو بہست خون ملد
 ارمیک و در جودم صر بہست
 راست خودی لیسوی حو لیتیم

حاجت سر و لیسو سے ریاں
 اقوال تو بر ملا سدا اعال
 مر عیبت شکستہ شہر و مال
 کہ جغت مدو گئے در اقبال
 تہ مالہ میں سے جو طحال
 در سویت و سال پور بحال
 ملحی ستان خود تیاں
 اید ر لغت و دہ سال
 ار ہر دو ہماں کہ تفتہ فی الحال

بر جرم و در بہت ششم
 است کہ ترا گئے یہ مہم

آید چہ نظر چشم مردم
 در رور و سال ارجم
 کیستو سے تو یا جو بار یچاں

در نور جود دست جہرات ہم
 کہ گر یہ کم گئے مشہم
 ارموی تو ہم حویش کز دم

<p>و صید و سی تو در تو هم هر چاکر حشر لسان گدیم هر حیدر بر آید از هر چشم بهر و تراب و از هر دم در گوس رسد صدای هم تم</p>	<p>در اتم معنای یک مایه از هر عشق حاصل میست یک حاره من کسده ملائکون چون حور و دم از نعمت لراود گر لست از زبان میسا</p>
<p>در جبرم و در جنت نسیم اسد که ترا گدیم</p>	
<p>تا چید خیر مسلا من حیا ما تو کجائی و کجاس اسی دوست چه دشمنی است ما و حیده تو لای مگر یہا من لایں بدو دوست و پاکه ما من</p>	<p>تا که رخت ساله با من رداکه ربار سبائی رخت نغان رخت و میاید می لبویم حون عیضه دشمن اندرین لای واد برار و سبک حکمت</p>
<p>در جبرم و در جنت نسیم اسد که ترا گدیم</p>	
<p>مرعاست و دل نغان یا بدو سمد و چو حساب از هم بدو مکتب ادبیک اشاره ابرو بهر ستوان شدن سیر بدو و فکر تو عیضه سر بر او کال رنگ تو گل سما یا بدو جیون حاجت ام لشور کو کو هودق شست مرا کجی حردو کو اندر ش و و نکست و یا کو مارو</p>	<p>افتاد چو جسم من بر او فوس آنکه در بحر عشق او تم مبر عقد که کار عاقلات مار لعب تو ساحر مسل بر در ذکر و ملل مست نالان بر لاله بو نشترن سطر کس در حسرت کو متاسی سبی قد لے تاب و توان زور و بحر اگر طاقیت رفته مار آید</p>

خیرم قدر در بہت شمیم
ماستکہ ترا گئے - میم

آن حیرت و لعل کو ستوارہ آگاہ ہر راز جو تو اس شد عالم کردگارہ ارکناہم تا جسد لیسو بر پھر سارم ماسور و دل و حال مسطر	در ہر سالو ماہ چوں ستارہ ار دل کس آگاہ استوارہ کردے رکسار جوں کسارہ آن رکسم کو وصل عیارہ ار گلخس مشوق جوں مترارہ
--	--

خیرم قدر در بہت شمیم
ماستکہ ترا گئے - میم

ہر قاتوی و مسام حائے حتم بہ حیاترا مدیم یوسفہ رحمت جویتن ام مردا و حساب ار لگا ہم ریگاہ مدال روحیتس ہار آموختہ امدار تو حواں چوں رنگ حسامی دست پختہ محتاج رہد بعرض حاجت ار ہر دل شکستہ میں میگفت حسن مدیدہ تر	در چشم کسے مکر میلے ہر عالمے میں لگو کھالے در وصل تو متکوہہ و دالے چوں مردہ بر روی جو دکتالے مایم حسرت تو متدالے ایں مار و ادا کو دلر مالے انگشت سارہ سو فالے آگاہہ رجملہ مدعالے حد و وصل تو میت ہو میلے حکمت جو محمود رہ مالے
--	---

خیرم قدر در بہت شمیم
ماستکہ ترا گئے - میم

رایہ روی جو جو منے ار میس لوترا بہت گردنہ	والے بچہ و جد دل شمیم ہر حسد کہ را دہ رسیم
--	---

<p>پوسته دو ماخو شست در دیده ام از تو ما گریه ای واسه تو بهم اگر بری حور شبه عذاره شبی چیده آنکه حسن عوثری با ایهام مار و مارینه حیرت و لغبتاں عیبه پرستد و نوح و حشمت چشم تو رخسار آفر بر جیری و ماچوس کتنه</p>	<p>در مرغ لطف است املاک مستند چشم من گداری چشم در تو دور و اورد در میر فلک چشم مردم در عشق مراست بگریه مست است دل تو آه چون از عشوه و مار و هم گریه حال روفا و لطف و مهر که رده و گاه مردوام کرد من نیست امید یک کارها</p>
---	---

مر جرم و در بهت چشم
 باشد که مرا گریه بهم

خاتمه الطبع در یو لایا میدوید مار و دیوان جامع لایا ساری معور و
 امیر اعمران محمد عبدالرحمن بن حاجی محمد روستا معور و مطبع
 مطبعه واقع کاپور او احر شهر دجج ۱۳۰۳ هجری مطبوع گردید

وجه ختم بر خاتمه

رای سید ابی معنی که کتاب یاد مطبوع
 مطبع نظامی است در خط و مهر همت تمام شده



